

خاطرات سفر با موتورسیکلت

ارنستو چه گوارا (ترجمه‌ی رضا برزگر. نشر اجتماع)

پیش‌گفتار

سفر و بی‌تابی‌های روح ارنستو

نوشته‌ی ارنستو گوارا لینگ، پدر ارنستو چه گوارا

آلبرتو گراندای زیست‌شناس، برادر توماس و گریگوریو بود؛ دوستان مدرسه‌ای ارنستو. روزی آمد و به ارنستو گفت: «شنیده‌ام عازم سفری به دور آمریکای جنوبی هستی. من هم با تو می‌آیم.»

سال ۱۹۵۱ بود. در این زمان، ارنستو عاشق شده بود؛ عاشق دختری اهل کرودوبا. من و مادر ارنستو و همه‌ی اعضای خانواده گمان می‌کردیم همین روزها ارنستو با آن دختر طناز و دوست‌داشتنی ازدواج خواهد کرد. اما یک روز ارنستو آمد و گفت: «پدر! من عزم سفر دارم.»

گفتم: «چه مدت طول خواهد کشید؟»

گفت: «یک سال؛ شاید هم بیشتر. آخر می‌خواهم با موتورسیکلت همه‌ی آمریکای جنوبی را بگردم.»

پرسیدم: «دوست دخترت را چه می‌کنی؟»

گفت: «اگر دوستم داشته باشد، منتظر می‌ماند.»

گفتم: «خسته می‌شوی.»

گفت: «خسته خواهم شد.»

گفتم: «گرسنه می‌مانی.»

گفت: «می‌دانم.»

گفتم: «ممکن است بمیری.»

گفت: «برای مردن آماده‌ام.»

گفتم: «پس می‌روی؟»

گفت: «باید بروم!»

من اشتیاق ارنستو را برای تجربه‌ی قلمروهای بکر و ناشناخته می‌دانستم و می‌دانستم که او حس ماجراجویی عجیبی دارد. اما فکر می‌کردم علاقه‌اش به آن دختر زیباروی کوردویایی از شدت اشتیاق و ماجراجویی او خواهد کاست. گیج شده بودم. فهمیدم که ارنستو، پسر من، در زوایای روح خویش، چیزهایی دارد که من هنوز آنها را ندیده‌ام. این چیزهای شگفت و پنهان او را با گذشت زمان یافتیم و دیدم. آن روزها نمی‌دانستم اشتیاق شدید ارنستو به سفر، ناشی از بی‌تابی‌های روح او برای کشف قلمروهای تازه است.

سفر ارنستو، سفری توریستی نبود. او نمی‌رفت تا از اماکن تاریخی و بناهای قشنگ عکس بگیرد. او می‌رفت تا آدم‌ها را کشف کند. او می‌رفت تا از نزدیک در شادی‌ها و غم‌های مردمی که نمی‌شناختشان مشارکت کند. او با چشمانش می‌نوشت و بدین‌سان، عطش دل خود را فرو می‌نشاند. او همیشه می‌خواست با شریک شدن در غم‌های آدم‌های ناشناخته و دور، مرهمی باشد بر زخم‌هایشان و التیامی باشد بر غم‌هایشان.

ارنستو با همه‌ی مردم جهان احساس یگانگی می‌کرد. بعدها فهمیدم که او می‌خواست خود را در آستانه‌ی انسانیت قربانی کند. ارنستو عازم سفر شد. در آن زمان، او بیست و سه سال داشت. وقتی او عازم شد، من مشغول صرف نهار با یکی از دوستان آرژانتینی او، پدر کاجیتی بودم. کشیشی که به داشتن عقایدی آزادی‌خواهانه مشهور بود. داشتم با پدر کاجیتی درباره‌ی سفر ارنستو به جنگل‌های آمازون و زندگی او در میان جزامیان آن ناحیه صحبت می‌کردم.

پدر کاجیتی با دقت به حرف‌هایم گوش داد و گفت: «دوست من! من آدمی هستم که از همه چیز خود در راه مردم گذشته‌ام. اما باید اعتراف کنم که هیچ‌گاه توان زندگی در میان جزامیان، آن هم در منطقه‌ای کثیف و فقیر، مانند جنگل‌های آمازون را ندارم. من در برابر عظمت روح ارنستو، کلاهم را از سر برمی‌دارم و تعظیم می‌کنم. کاری که او انجام داده است، به چیزی بیش از شجاعت نیاز دارد. شور و شوق و اراده‌ی پولادین او مرا به یاد قدیس فرانسوای آسیزی می‌اندازد. قدیس خاکی شما راهی طولانی پیش رو دارد.»

واقعیت آن بود که من هیچ‌گاه ارنستو را این‌گونه تلقی نکرده بودم. همیشه فکر می‌کردم او نیز مشغول انجام کارهایی ساده و معمولی است که همگان به آن مشغول‌اند. بعدها فهمیدم که ارنستو کارهای دشوار و طاقت‌فرسای خود را معمولی جلوه می‌دهد تا ما نگران حال او نباشیم. و نیز فهمیدم که تقدیری از درون او را به دنبال خود می‌کشید. او همه چیز را چنان می‌دید که گویی برای نخستین بار آنها را می‌بیند. همیشه مایه‌ای از کنجکاوی و حیرت داشت. در

سخنانش شوخی و جدیت را به هم می‌آمیخت؛ چنان که شنونده نمی‌دانست شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. روزی نگاهی به دفترچه‌ی خاطرات سفرش به پرو انداختم. نوشته بود: «اگر بعد از یک سال خبری از ما دریافت نکردید، به دنبال سرهای خشک شده و پر از کاه و پوشال ما در یکی از موزه‌های وایکینگ‌ها بگردید. زیرا ما از سرزمین جیباروها عبور خواهیم کرد. آنها علاقه‌ای عجیب به کلکسیون کله‌ی آدم‌ها دارند!»

البته ما درباره‌ی جیباروها خوانده بودیم و می‌دانستیم که قبیله‌ی آنها قرن‌هاست که کله‌ی دشمنان خود را خشک می‌کنند و از آنها به عنوان اشیای تزئینی چادرهایشان استفاده می‌کنند. وقتی این مطلب را خواندم، تنم لرزید. چون می‌دانستم که ارنستو شوخی نکرده است.

از آن روز به بعد، هر وقت ارنستو عزم سفر می‌کرد، من در سکوت می‌شکستم. به همین دلیل، وقتی مرا از تصمیم تازه‌اش برای سفر به دور آمریکای جنوبی مطلع ساخت، او را به کناری کشیدم و گفتم: «آیا هیچ به مخاطرات این سفر فکر کرده‌ای؟ البته نمی‌خواهم مانع تو از کاری بشوم که خودم همیشه آرزویش را داشته‌ام. اما بدان اگر از جنگل‌ها و بی‌شبه‌های مسیر سفرت برنگردی، ردت را می‌گیرم. به دنبال می‌آیم و تا پیدایت نکنم برنمی‌گردم.»

او خوب می‌دانست که من این کار را خواهم کرد و من می‌خواستم با گفتن این حرف‌ها، مانع از خطر کردن‌های وحشتناکش شوم. از او قول گرفتم که ما را مادام از حال و جای خود مطلع کند. او نیز پذیرفت و به قولی که داده بود وفادار ماند. او در طی سفر، مرتب به ما نامه می‌نوشت و از خلال نامه‌هایش بود که او را کشف کردم. او روحی تیزبین و جستجوگر داشت و از هر کشوری که می‌گذشت، شرایط و اوضاع و احوال آنجا را تحلیل و گزارش می‌کرد.

برای او درآمیختن با سرنوشت مردم، سرگرمی و تفنن نبود. ما این را می‌دانستیم و او را ستودیم. او آروزی انجام کارهایی بزرگ و طاقت‌سوز را داشت و آرزوهایش را شجاعانه عملی می‌کرد. اعتماد به نفس او برای همه‌ی ما الهام‌بخش بود. قله‌ها را دوست داشت و برای فتح آنها، همه‌ی توان خود را به کار می‌گرفت.

اینک ارنستو به همراه دوست خود، آلبرتو گرانادا، پای خود را جای پای کاشفان بزرگ آمریکا گذاشته بودند. آنها نیز آسایش و رفاه خانه و همه‌ی وابستگی‌هایشان را به جا می‌گذاشتند و سبک‌بال به سوی افق‌هایی تازه می‌رفتند. شوری در ارنستو بود و نوعی آگاهی که بر آن جز شور عارفانه نامی نمی‌توان گذاشت.

بدین‌سان، ارنستو و آلبرتو مسیر فاتحان اسپانیایی را در پیش گرفتند. با این تفاوت که این دو به چیرگی و غلبه و تملک هیچ تمایلی نداشتند.

* * * *

۱. خاطرات سفر با موتورسیکلت

این خاطرات، داستان اقدامی جسورانه است، نه گزارشی بدبینانه از آدم‌ها و مکان‌ها؛ لاقلاً قرار نیست باشد. گزارشی است از دو زندگی که روزها و ماه‌ها به طور موازی با هم سفر کردند و رؤیایی مشترک داشتند. آدم می‌تواند ماه‌های عمر خود را صرف پرسه زدن در بلندی‌های زیبای روح کند و یا به ظرفی غذا بیاندیشد. اگر انسان ماجراجویی پیشه کند، بی‌تردید، تجربه‌هایی کسب می‌کند که دیگران از آن محروم‌اند. آن تجربه‌ها چیزی خواهد شد شبیه خاطراتی که در این اوراق پراکنده است.

ما برای در پیش گرفتن این سفر، شیر یا خط انداختیم. شیر آمد؛ یعنی باید رفت. و ما رفتیم. اگر خط هم می‌آمد و حتی اگر ده بار پشت سر هم خط می‌آمد، ما آن شیر را می‌دیدیم و به راه می‌افتادیم. انسان، میزان همه چیز است. نگاه من است که به همه چیز معنا می‌دهد. ما می‌خواستیم این‌گونه باشد و شد. مهم نبود که آیا شتابزده تصمیم گرفته بودیم تا نه. مهم آن بود که گام در راهی می‌گذاشتیم که دوست داشتیم. ما به راه افتادیم و رفتیم و رفتیم. هنگامی که بازگشتیم، دیگر آن آدم پیشین نبودیم. عوض شده بودیم. سفر، نگاه ما را به اوج‌ها برده بود. بزرگ‌تر شده بودیم. دو نفری که آن روز به سفر دور آمریکای جنوبی رفتند، در آن دوردست‌ها مردند. آن‌هایی که بازگشته‌اند، آدم‌هایی تازه‌اند.

من عکاس نبوده‌ام تا از جاهایی که عبور کرده‌ام عکس بگیرم و نشان‌تان بدهم. من تفسیر خودم را، از آنچه دیده یا شنیده‌ام، ارائه می‌کنم. شما نیز در این اوراق پراکنده، واقعیت‌ها را از دریچه‌ی نگاه من می‌بینید. چاره‌ای دیگر وجود ندارد.

اکنون من شما را با خودم تنها می‌گذارم. با آدمی که زمانی بودم....

۲. آغاز ماجرا

صبح طلایی یکی از روزهای ماه اکتبر بود. از فرصت تعطیلی آن روز استفاده کردم و به کوردوبا رفتم. زیر درخت انگور، در حیاط خانه‌ی آلبرتو گرانادا نشسته بودیم و چای می‌نوشیدیم. همه گرم صحبت درباره‌ی فلاکت و افلاس زندگی بودیم و نظریاتی مضحک رد و بدل می‌کردیم. آلبرتو گرفته و دمغ بود. زیرا مجبور

شده بود برای کار به بیمارستانی دیگر برود. او بیمارستان قبلی و کار با جزامیان بستری در آن را بیش‌تر دوست می‌داشت. من هم کارم را از دست داده بودم؛ اما برعکس او، از این بابت خوشحال بودم. روح سرکش و بی‌قرار من، از دانشکده‌ی پزشکی و بیمارستان و امتحانات، ملول می‌شد. به همین دلیل، اغلب دراز می‌کشیدم و به خیال‌پردازی فرو می‌رفتم. عالم خیال همواره برایم جذاب بوده است. خیال، مرا به دوردست‌ها برده است. به دریاها، استوایی، به آسیا؛ به قطب شمال و جنوب؛ به جنگل‌ها و کوهستان‌ها. شبی دراز کشیده بودم و آسمان پرستاره را تماشا می‌کردم. داشتم در راه شیری کهکشانی پیش می‌رفتم. ناگهان از خود پرسیدم: «چرا به آمریکای جنوبی سفر نمی‌کنی؟»

بعد دوباره از خودم پرسیدم: «چگونه؟»

و این بار مصمم به خودم پاسخ دادم: «با موتورسیکلت!»

این‌گونه بود که فکر سفر به کله‌ام افتاد و هیچ‌وقت از کله‌ام بیرون نرفت.

آلبرتو نیز در اشتیاق سفر به اقلیم ناشناخته‌ها را داشت. او عاشق ماجراها و تجربه‌های تازه بود. بنابراین، تصمیم گرفتیم رؤیای خود را عملی کنیم. ابتدا ناچار بودیم از کشورهای مسیر سفرمان ویزا بگیریم. گرفتن ویزا به من فرصت می‌داد تا امتحانات دانشکده را بدهم و به آلبرتو نیز فرصت می‌داد تا موتورسیکلت و نیز نقشه‌ی راه‌ها را آماده کند. آن روزها هیچ چیز نمی‌دیدم، مگر راه‌های بی‌انتهای خاکی؛ راه‌هایی که در برابرمان گسترده می‌شدند و به ابدیت می‌پیوستند.

۳. زیباترین ترانه های دریا

آن شب ماه کامل بود. تصویر کامل ماه، روی خردک موج‌های دریا، نقره می‌پاشید. روی تپه‌ای ماسه‌ای نشسته بودیم و به بازیگوشی‌های امواج نگاه می‌کردیم.

من همواره شیفته‌ی دریا بوده‌ام. دریا با من صمیمی است و برایم حرف‌هایی بسیار برای گفتن دارد. او محرم رازهای دل من است. وقتی سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم، زیباترین ترانه‌هایش را برایم زمزمه می‌کند. دریا به من اجازه می‌دهد ترانه‌هایش را هر طور دلم می‌خواهد ترجمه کنم. من ترجمان ترانه‌های دل‌انگیز دریایم.

آلبرتو نیز سخت مجذوب دریا شده و چشم از آن برنمی‌داشت. موج‌های بزرگ، به دنبال موج‌های کوچک، بالا می‌آمدند، می‌خروشیدند و ناگهان در ساحل می‌مردند. آلبرتو سی سال داشت و نخستین بار بود که آتلانتیک بزرگ را می‌دید. کشف آتلانتیک، او را هیجان‌زده کرده بود.

ظرف احساس هر دوی ما از صورت و سیرت دریا پر شده بود. شوری عارفانه، سرنوشت ما دو نفر را به سرشت دریا پیوند می‌زد.

آه؛ موج بلند زندگی ما در کدامین ساحل فرو می‌میرد؟

در راه که می‌رفتیم، باد سبک کوچک خوراکی‌هایمان را از پشت موتورسیکلت برداشت و با خود برد. در ویلاگسل، در شمال ماردل پلاتا، نزد یکی از عموهایم بودیم. داشتیم ره‌توشه‌ی هزار و دویست کیلومتر اول سفرمان را مهیا می‌کردیم. آن بخش از سفر، آسان‌ترین بخش سفر ما بود. هر دو می‌دانستیم که راهی دشوار در پیش است. اما ما عاشق مسافت‌ها بودیم. راه، هرچه دورتر باشد، دیدنی‌هایی بیش‌تر در انتظارمان خواهد بود.

آلبرتو به زمان‌بندی دقیق سفرمان می‌خندید. طبق پیش‌بینی‌های او، ما باید در آن زمان در انتهای سفرمان می‌بودیم، در حالی که در ابتدای آن قرار داشتیم. ویلاگسل را با مقداری سبزی و کنسرو و گوشت اهدایی عمویم ترک کردیم. عمویم از ما خواست وقتی به باریلوچه رسیدیم، برایش تلگرامی بفرستیم.

اعضای خانواده‌ی عمویم نیز ما را دست انداختند و کمی خندیدند. یکی از آن‌ها گفت: «موتورسیکلت چیز خوبی است. چون وادارتان می‌کند کمی بدوید.» ما نیز نخواستیم درباره‌ی عزممان برای تمام کردن سفر صحبت کنیم. نخواستیم فکر کنند درباره‌ی خودمان مبالغه می‌کنیم.

در امتداد جاده‌ی ساحلی به راه افتادیم. بادی مرطوب به صورتمان می‌خورد و روحیه‌مان را تازه می‌کرد. بار سنگین پشت، کنترل موتورسیکلت را دشوار کرده بود. با کوچک‌ترین لغزشی، چرخ جلو به هوا بلند می‌شد. هوا سر باریدن داشت، اما بارانی نمی‌آمد.

در راه به یک قصابی رسیدیم. توقف کردیم تا کمی گوشت برای کباب کردن بخریم. کمی هم شیر برای سگ کوچولومان خریدیم. آن سگ کوچولو را محبوبم چچینا به من هدیه کرده بود. من نگران سلامت این حیوان بودم.

فهمیدیم که گوشت اسب را به جای گوشت گوساله به ما قالب کرده‌اند. گوشت اسب خیلی شیرین بود. خوشمان نیامد. گوشت‌ها را تکه تکه جلوی سگمان انداختیم و رژیم غذایی او را به هم زدیم.

پس از کلافگی از کلاهی که سرمان رفته است، بلند شدیم و دوباره راه افتادیم.

در راه یک دسته مرغابی را دیدیم که در همان مسیر ما در حرکت بودند. برای آن‌ها دست تکان دادیم و سوت کشیدیم. آن‌ها نیز با سر و صدای خود، به ابراز احساسات ما پاسخ دادند. از آن‌ها جلو زدیم.

حالا دیگر به آستانه‌ی شهر میرامار رسیده بودیم.

سرمست از فتح نخستین شهر مسیرمان، وارد شهر شدیم. ظاهر نزار آلبرتو نشان می‌داد که هنوز گرسنه است و خاطره‌ی گوشت اسب را از ذهن بیرون نکرده است. مطمئن بودم که در آن شهر چیزی برای ذائقه‌ی آلبرتو پیدا می‌شد.

۴. میان‌پرده‌ای رومانتیک

نمی‌خواهم این کتاب را به شرح وقایعی تبدیل کنم که در میرامار اتفاق افتاد. از سگ کوچولویمان خداحافظی کردیم و او را به یکی از دوستان آلبرتو در آن شهر سپردیم. آلبرتو از همان زمان خودش را در جاده‌های متروک و دورافتاده‌ی مسیرمان می‌دید و می‌ترسید، اما چیزی نمی‌گفت. یاد دختری افتادم که خیلی دوستش داشتم. می‌دانستم که اکنون در یکی از خیابان‌های شهر قدم می‌زند. شعری از اُترو سیلوا شاعر ونزوئلایی به ذهنم آمد:

در قایق بودم،

صدای پاهایت را شنیدم

که با آب بازی می‌کرد.

آنگاه چهره‌ای گرفته و مغموم در برابرم ظاهر شد:

دل‌م میان تو و جاده‌ها سرگردان است.

چه قدرتی می‌تواند مرا از آغوش تو جدا کند؟

تو آنجا ایستاده‌ای؛

میان پنجره و باران

و اشک‌هایت، اندوه تو را می‌پوشانند

مجال گریه‌ات نیست،

صبر کن،

من هم با تو می‌آیم.

احساس کردم تخته پاره‌ای بیش نیستم و بادهای سرگردانی مرا به هر سو که می‌خواهند می‌کشانند. خود را در دنیا‌هایی عجیب و غریب می‌دیدم. شب گذشته، خواب محبوبم، چینا را دیدم و هنوز طعم گس خداحافظی از او در دهانم بود.

روزی را به یاد آوردم که در ساحل لمیده بودم؛ بلا تکلیف و سرگردان. او آمد؛ با آن گیسوان لختش در باد. آمد و سرم را روی پای خود گذاشت و من نیز خود را به

دستان نوازش‌گر او سپردم. در آن لحظه، دنیا در نظرم جلوه‌ای دیگر داشت. عجب حکایتی است عاشقیّت. ناگهان احساس کردم همه‌ی چیزهای پیرامونم، از تپش‌های موزون قلبم پیروی می‌کنند. من به کانون هستی پیرامونم تبدیل شده بودم. می‌دانم، این معجزه‌ی عشق بود. ناگهان بادی شدید وزیدن گرفت و صداهایی متفاوت از قلب دریا برخاست. بی‌هوا سرم را بلند کردم و به اطراف نگرستم. هیچ خبری نبود. دوباره سرم را روی پای محبوبم گذاشتم و به رؤیای شیرین خود فرو رفتم. باد شدید، دست بردار نبود؛ باد وزیدن گرفت و با آهنگی گوش‌خراش، موج‌های دریا را به دیواره‌های دلم کوبید. سردمان شد. برخاستیم و ساحل را ترک کردیم. عاشق بودم، اما در شگفتم که چرا گریختم. عاشق که نمی‌گریزد! من از چیزی می‌گریختم که حاضر نبود مرا رها کند.

هر سفری دو جنبه دارد: ترک گفتن و رسیدن. عشق همواره چیزی را پشت سر خود به جا می‌گذارد و می‌رود.

باز به یاد چچینا افتادم. آن روز که با او خداحافظی می‌کردم، دستش را از دستم بیرون آورد. ابتدا حفره‌ای را در دستانم احساس کردم و بعد آن حفره را در دلم یافتم.

به او گفتم: «چچینا، دستبندت را به من بده؛ مرا به یاد تو می‌اندازد.»

گفت: «بگیر!»

مقصد بعدی، نکونچا بود؛ جایی که یکی از دوستان آلبرتو آنجا مطبی دایر کرده بود.

دوست آلبرتو، بر خلاف همسرش که از وضع آشفته و کولی‌وار ما خوشش نیامده بود، به گرمی از ما استقبال کرد.

همسر دوست آلبرتو به من گفت: «تو یک سال دیگر پزشک می‌شوی، با این حال، دانشکده را رها کرده‌ای و به این سفر بیهوده می‌روی؟! چرا؟»

پاسخی نداشتم، فقط خندیدم. پیش خود تجسم کردم: «اگر من هم به نصایح او گوش بدهم، چیزی خواهم شد شبیه شوهر او که کار از کارش گذشته است.» با دیدن آنها فهمیدم که خانه‌به‌دوش‌ها از زندگی بهره‌ی بیش‌تری می‌برند تا کسانی که خود را در قصرها زندانی کرده‌اند. زندگی یکنواخت و ولرم بورژوازی آدم را خل می‌کند.

سه روز تمام بود که میهمان دوست آلبرتو و همسرش بودیم. آنها با سخاوت‌مندی از ما پذیرایی کردند و شهر را به ما نشان دادند.

وقتش رسیده بود که سوار موتورسیکلتمان شویم و به سوی بایاوانکا حرکت کنیم. از آن خانواده‌ی میهمان‌نواز تشکر کردیم و راه افتادیم. قدری احساس تنهایی می‌کردیم، اما این احساس، با حس آزادی آمیخته بود.

راه افتادیم و در راه آوازهای قدیمی را زمزمه می‌کردیم. در بایاوانکا دوستانی داشتیم که منتظر ما بودند. یواش یواش باید کمتر نگران پول و پله می‌بودیم و بیش‌تر تجربه می‌آموختیم. نانی که در سبد داشتیم خشک شده و زیر دندان ما صدا می‌کرد؛ گویی با ما حرف می‌زد و به ما می‌گفت: «دیگر به دست آوردن من چندان هم ساده نیست. قدر مرا بدانید.» ما نیز قدر نان را می‌دانستیم و آن را با سپاس و احترام می‌جویدیم. باید مانند شتر غذایمان را در کوهان‌مان ذخیره می‌کردیم. در غیر این صورت، ناچار به بازگشت می‌شدیم. هرچند مطمئن بودیم که داشتن پول و یا نداشتن آن، دیگر تأثیری در عزم ما برای این سفر نخواهد داشت.

به بایاوانکا رسیدیم و دوستان‌مان را پیدا کردیم. چهار پنج روز میهمان این شهر بودیم. در این مدت، آلبرتو دستی به سر و گوش موتورسیکلت کشید و او را برای ادامه‌ی سفر آماده کرد.

شب پیش، تب کرده بودم. بنابراین، با حال و روزی که داشتم، آن روز نمی‌توانستم حرکت کنم. ادامه‌ی سفرمان را یک روز عقب انداختیم.

فردای آن روز، حالم به‌تر شد. ساعت سه بعد از ظهر بود و ما زیر آفتاب شدید، به راه افتادیم. دور شدیم.

دوستان‌مان هنوز ایستاده بودند و از دور برای ما دست تکان می‌دادند. هوا گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد. داشتیم در تپه‌های شنی مدانوس به پیش می‌رفتیم. موتورسیکلت مدام می‌لغزید و این طرف و آن طرف می‌شد. آلبرتو چنان می‌راند که گویی سرگرم دوئلی جانانه و حیثیتی با تپه‌ها بود.

شش بار زمین خوردیم و روی شن‌ها ولو می‌شدیم تا سرانجام به جاده رسیدیم.

وقتی تپه‌های شنی را پشت سر گذاشتیم، آلبرتو مدعی شد که در نبرد خویش با تپه‌های شنی پیروز شده است. یاد دون کیشوت افتادم و خندیدم.

این بار راندن موتورسیکلت به عهده‌ی من بود. تا جا داشت گاز دادم. می‌خواستم وقت‌های تلف شده را جبران کنم.

شن‌ها بخشی از پیچ جاده را پوشانده بودند. به همین دلیل، موتورسیکلت لغزید و ما به شدت زمین خوردیم. آلبرتو سالم بود، اما پای من زیر سیلندر موتورسیکلت ماند و سوخت. جای این سوختگی برای همیشه روی پایم ماند.

ابری سیاه و سنگین بر فراز سر ما سایه می‌انداخت. ناگهان رگباری سنگین بر سر و رویمان بارید. این رگبار ناگهانی، بالا رفتن مان را از تپه گلی روبرو دشوارتر ساخت. بنابراین، چهار پنج بار زمین خوردیم تا به آن سوی تپه رسیدیم. طعم راندن در جاده‌های ناهموار را چشیدیم و خود را برای مخاطرات آینده آماده ساختیم.

در راه، به کمپی در لاپودروسا رسیدیم. روی تخت کمپ دراز کشیدیم و خستگی را در کردیم. به حوادثی که پیش رو داشتیم فکر می‌کردیم و کیفر می‌شدیم. حالا دیگر راحت‌تر نفس می‌کشیدیم. ماجراجویی، ریه‌های ما را پر از اکسیژن شور و نشاط می‌کرد. دیدن سرزمین‌های دور، مجراهای قهرمانانه، زن‌های زیباروی، همه و همه در خیالمان چرخ می‌زدند.

علی‌رغم خستگی مفرط، چشم‌های ما دوست نداشتند بخوابند.

۵. عشق‌ها، دلتنگی‌ها، پرسه‌ها

در امتداد آن جاده بی‌انتهای موتورسیکلت، آه و ناله فین فین می‌کرد و ما را بر شانه‌ی خود می‌کشید و می‌برد. ما هم به فین فین افتاده بودیم. سرما خورده بودیم. سفر در جاده‌های ماسه‌ای، خوشی‌ها را به کاری جدی و طاقت‌فرسا تبدیل کرده بود. ما به نوبت موتورسیکلت را می‌رانیدیم. خواب چندانی بر ما غلبه کرده بود که هیچ چیز را نمی‌دیدیم. به زور خود را به بنجامین زوریل رساندیم و در اتاقکی در ایستگاه قطار اطراق کردیم. خوشحال بودیم که برای اطراق در این اتاقک پولی نخواهیم پرداخت. وقتی بار و بنه را زمین گذاشتیم، از فرط خستگی، همچون دو کنده‌ی درخت افتادیم و به خواب رفتیم.

صبح روز بعد وقتی رفتیم تا برای دم کردن چای آب بیاوریم، ناگهان لرزی شدید به جانم افتاد. مانند کسی که جادو شده باشد، به شدت می‌لرزیدم. احساس می‌کردم سرم طبلی بزرگ است و ریتم‌های عجیب و غریب می‌نوازد. رنگ‌ها نیز در چشمم غریب بودند. احساس تهوع نیز داشتم. اشتهایم را به کل از دست داده بودم. تا عصر، در همان حال نزار افتادم و تکان نخوردم.

عصر، ترک موتورسیکلت نشستیم و سرم را روی شانه‌های آلبرتو گذاشتیم. او نیز سخاوت‌مندانه شانه‌هایش را بالش سرم کرد و تا چوئلی‌چوئل موتورسیکلت را بدون توقف راند.

در چوئلی‌چوئل نزد دکتر باررا، سرپرست درمانگاهی کوچک و عضو پارلمان رفتیم. او با خوش‌رویی ما را پذیرفت و برای خوابیدن اتاقی را در اختیارمان قرار داد. تزریق چند پنی‌سیلین در عرض بیست و چهار ساعت، تب ما را پایین آورد. هر

وقت خواستیم درمانگاه را ترک کنیم، دکتر باررا می‌گفت: «دوای سرماخوردگی؟ فقط استراحت!»

چند روزی را در آن درمانگاه اطراق کردیم و از ما همچون اعضای خانواده‌ی سلطنتی پذیرایی به عمل آمد.

آلبرتو عکسی از من در اتاق آن درمانگاه گرفت. قیافه‌ام افتضاح شده بود: لاغر مردنی، چشم‌های گود رفته، ریشی ژولیده که در ماه‌های بعدی نیز همچنان به بلند شدن و ژولیده‌تر شدن ادامه داد. این عکس، مایه‌ی شرمندگی ما بود، زیرا افلاس و بی‌پولی ما را نشان می‌داد.

اما هرچه که بود، خود را از غل و زنجیرهای زندگی شهری آزاد احساس می‌کردیم. همین موضوع، طعم سفرمان را، علی‌رغم همه‌ی تلخی‌ها و دشواری‌هایش، به کاممان شیرین می‌کرد.

یک روز صبح به دکتر باررا گفتیم که می‌خواهیم برویم. دکتر باررا این بار سرش را تکان نداد. سکوت و سکون او را نشانه‌ی رضایتش تلقی کردیم و در کمتر از یک ساعت، درمانگاه را ترک کردیم و رفتیم. مقصدمان، غرب بود و دریاچه‌هایش.

موتورسیکلت با بی‌میلی و اکراه حرکت می‌کرد. خسته و فرسوده بود. دنده‌هایش خوب جا نمی‌رفت. آلبرتو مدام مجبور به تعمیر آن می‌شد. آلبرتو همه‌ی تعمیرات را با یک تکه سیم انجام می‌داد. مدام جمله‌ای را از اسکار گالوز نقل می‌کرد: «جایی که یک تکه سیم می‌تواند نقش پیچ و مهره را بازی کند، پس یک تکه سیم را عشق است!» دست‌های سیاه و روغنی و لباس‌های کثیف ما هم به طور آشکار نشان می‌دادند که ما جانب سخن گالوز را گرفته بودیم. اصلاً معلوم نبود شخصی به نام اسکار گالوز چنین جمله‌ای را بر زبان رانده است یا نه.

شب فرا رسیده بود و ستاره‌ها روشن‌تر از همیشه می‌درخشیدند. جز چند متری در جلوی مسیرمان که چراغ موتورسیکلت آن را روشن می‌کرد، همه جا را ظلمت فرا گرفته بود. صدای موتورسیکلت بود که سکوت سنگین بیابان را می‌شکست و احساس تنهایی ما را تسکین می‌داد. شغالی در امتداد جاده می‌دوید، ایستاد، نگاهمان کرد و چشمانش همچون دو ستاره‌ی کوچک، نور موتورسیکلت را در خود منعکس کردند. تمام تلاش‌مان برای آن بود که به یک آبادی برسیم، زیرا گذراندن شب در بیابان، آن هم بدون روشنایی و امکانات کافی خوش‌آیند نبود.

ناگهان از موتورسیکلت صدایی عجیب برخاست و موتور خاموش شد. در هوای تاریک نمی‌توانستیم نقص فنی پیش آمده را تشخیص بدهیم. ناچار به

اطراق شدیم. در تاریکی چادرمان را نصب کردیم و به درون آن خزیدیم. نه آب داشتیم و نه غذا. امیدوار بودیم خواب و خستگی بر ما غلبه کند و از شدت تشنگی و گرسنگی مان بکاهد. نسیمی که آن روز عصر می‌وزید، به توفانی تبدیل شده بود. توفان چادرمان را از جا کند و ما به ناچار موتورسیکلت را به تیر تلگراف بستیم، چادر را روی آن پهن کردیم و خودمان پشت آن سنگر گرفتیم. هوا بس ناجوانمردانه سرد بود. بادی که می‌وزید، امکان استفاده از کیسه‌ی خواب را به ما نمی‌داد. قوز کردیم و بالأخره به خواب رفتیم.

ساعت نه صبح بود که از خواب برخاستیم و خورشید را بالای سر خود دیدیم. صبح که شد، متوجه شدیم صدای مشکوک دیشب، ناشی از شکستن جلوبندی موتور بوده است. باید هر طور که شده آن را سر هم می‌کردیم و خود را به نزدیک‌ترین شهر می‌رساندیم. آن‌جا می‌توانستیم جوشکاری‌اش کنیم و به سفرمان ادامه بدهیم.

آلبرتو سیم‌های معجزه‌گرش را بیرون آورد و به طور موقتی، مشکل را حل کرد. وسایل‌مان را جمع کردیم و بی آن که بدانیم با نزدیک‌ترین آبادی چقدر فاصله داریم، به راه افتادیم. نخستین پیچ جاده را که گذراندیم، خانه‌ای توجه‌مان را جلب کرد. ساکنان خانه، به گرمی از ما پذیرایی کردند. آن‌ها کباب بره داشتند و ما را نیز میهمان کردند. ای کاش این خانه را دیشب دیده بودیم.

از آن خانه تا محلی به نام پیندرا آگیلار بیست کیلومتر راه بود. در پیندرا آگیلار می‌توانستیم موتور را تعمیر کنیم. پیاده راه افتادیم و موتور را نیز به دنبال خود کشاندیم. وقتی به آنجا رسیدیم، شب شده بود. ناچار شدیم شب را در خانه‌ی جوشکار اطراق کنیم.

پس از تعمیر موتورسیکلت، به سوی سن مارتین به راه افتادیم. در راه، دو سه مرتبه زمین خودیم، اما صدمه‌ای ندیدیم. چیزی به مقصد نمانده بود که در گردنه‌ای زیبا و ماسه‌ای زمین خودیم و همه‌ی بارها روی زمین پخش و پلا شد. موتورسیکلت به شدت آسیب دیده بود. آن چه که از آن وحشت داشتیم، به سرمان آمده بود: چرخ عقب پنچر شده بود. پنچرگیری، دو ساعت از وقت ما را گرفت. غروب بود که از کار تعمیر موتور و پنچرگیری فارغ شدیم و به راه افتادیم. در راه، به یک مزرعه رسیدیم. صاحب مزرعه، آلمانی نازنینی بود که با عموی جهان‌گرد من هم تا حدودی آشنا بود. من به عمویم رفته‌ام.

صاحب مزرعه و همسرش حق میهمان‌نوازی را به جا آوردند و به ما اجازه دادند تا در رودخانه‌ای که از میان مزرعه می‌گذشت، ماهی‌گیری کنیم.

آلبرتو قلاب ماهی‌گیری خود را بیرون آورد، آن را آماده کرد و به رودخانه انداخت. چیزی نگذشته بود که قلاب کشیده شد. آلبرتو نیز قلاب را کشید و یک

ماهی درشت قزل‌آلا نمایان شد. چشمان ماهی در آفتاب برق می‌زد. چشمان ما نیز. حالا میتوانستیم شکمی از عزا در بیاوریم. زنده باد طبیعت سخاوتمند!

من دست به کار آماده کردن و پختن ماهی شدم. هوا داشت تاریک می‌شد. کباب ماهی، نوشیدنی خانگی، آتش و سیگار برگ، خاطرات دشواری‌های شب گذشته را از ذهن‌مان شست و برد. آن شب من و آلبرتو تا دیروقت، کنار آتش نشستیم و از عشق‌ها، دلتنگی‌ها و پرسه‌هامان گفتیم.

آن شب را در آشپزخانه‌ی مزرعه سپری کردیم. ساعت پنج صبح بود که با صدای هیاهوی کارگران مزرعه بیدار شدیم. همه برای صرف صبحانه، به آشپزخانه هجوم آورده بودند. آشپزخانه پر از دود سیگار شده بود. بوی مطبوع چای، هوا را معطر کرده بود. کارگران مزرعه، اهل معاشرت و گفت‌وگو نبودند. آن‌ها قیافه‌ای گرفته و عبوس داشتند. این ویژگی نژاد شکست‌خورده‌ی آرائوکانیان است. آن‌ها هنوز از آن سفید پوستی که در گذشته‌های دور استثمارشان کرده بود و آن‌ها را به خاک مذلت نشانده بود، می‌ترسیدند. وقتی درباره‌ی کارشان و زمین پرسش می‌کردیم، شانه‌های خود را بالا می‌انداختند و با گفتن «نمی‌دانیم»، به گفت‌وگو خاتمه می‌دادند.

صبحانه‌ی مفصلی خوردیم. به اندازه‌ی دو گاو نر غذا خوردیم؛ آن قدر که نمی‌توانستیم راه برویم. به ناچار، کف آشپزخانه دراز کشیدیم و منتظر شدیم تا غذایمان هضم شود. پسر صاحب مزرعه از دور نگاه‌مان می‌کرد و از کارهای عجیب و غریب و ظاهر کولی وار این دو پزشک غریبه، مات و مبهوت شده بود. هوا فوق‌العاده بود. پیاده رفتیم و اطراف مزرعه را گشتیم. کلاغ‌ها در میان شاخه‌های درختان بلند غوغایی به راه انداخته بودند. خرگوشی از لابه‌لای علف‌ها بیرون آمد، روی دو پای خود بلند شد و به ما زل زد. برایش دستی تکان دادیم. برگشت و ناپدید شد. از کنار دیواری گلی گذشتیم. بچه گنجشکی به زمین افتاده بود. آن را برداشتم، بالهای خاکی‌اش را فوت کردم و در لانه‌اش گذاشتم. از دور هنوز صدای جیک جیکش می‌آمد. چشمه‌ای در آن حوالی بود. کنار چشمه نشستیم، پاهای خود را در آب شست‌وشو دادیم و خنک شدیم. قدری هم از آب چشمه نوشیدیم. تازه شدیم. آلبرتو چنان طراوتی پیدا کرده بود که حالا می‌توانست تمام جهان را با پای پیاده طی کند. برایش لطیفه‌ای تعریف کردم. خندید. صاحب مزرعه و همسر مهربانش به سوی ما می‌آمدند. از این که ما را پذیرفته بودند و به ما جا و غذا داده بودند سپاس‌گذاری کردیم. آن‌ها نیز از آشنایی با ما اظهار خشنودی کردند. آن‌گاه، دستی به سر و روی موتورسیکلت کشیدیم، بارها را دوباره روی موتور بستیم و به راه افتادیم. پیش از آن که هوا تاریک شود، به سن‌مارتین رسیدیم.

۶. ما را از سفر سرشته‌اند!

جاده به پیچ‌هایی خطرناک منتهی می‌شد و سپس به شیب‌هایی تند می‌رسید. شهر سن‌مارتین، تقریباً قشنگ نبود. این شهر، با جنگل‌هایی انبوه و کوهستانی احاطه شده بود. شهر بر روی لایه‌هایی از خاک‌های زرد و سبز قرار داشت. کشف رودخانه‌ای زیرزمینی در دل کوهستان‌ها، این شهر را به مکانی توریستی تبدیل کرده و موجب رونق اقتصادی آن شده بود.

برای اطراق شبانه، چتر خود را روی یک درمانگاه محلی باز کردیم و فرود آمدیم. اما مسئولان آن درمانگاه ما را نپذیرفتند و ناچار شدیم در پارک شهر بخواهیم. سرپرست پارک به ما اجازه داد تا شب را در انبار جاروها بگذرانیم. آن شب روی جاروها خوابیدیم. نرم و گرم بودند. آرزو کردیم در طول مسیرمان باز هم به چنین انبارهایی بربخوریم. خواب آن شب‌مان چنان خوش بود که بی آن که غلطی بزنیم، تا صبح خوابیدیم. صبح با صدای نابهنگام خروس سحرخیز دربان پارک از خواب پریدیم. خروس همه‌ی وجودش را در صدایش ریخته بود و می‌خواند: «برخیزید! خواب و خستگی را در شط شب رها کنید!» اما ما توصیه‌های نه‌چندان خوش‌آیند آن خروس را نادیده گرفتیم و دوباره به خواب رفتیم.

نزدیک ظهر از خواب برخواستیم. رفتیم گوشت خریدیم و خود را به کنار زیبای رودخانه رساندیم. می‌خواستیم دل را از عزای گرسنگی روزهای گذشته بیرون بیاوریم. آنجا، درخت‌های تناور، در مقابل هجوم بی‌رحمانه‌ی تمدن، و زندگی ملال‌آور ماشینی مقاومت کرده بودند. درختی به قطر چهار متر، خود را به روی تخته‌سنگی عظیم کشانده بود. گویی از دل آن برآمده بود. صدای زنگ زنگوله‌های گوسفندان از دامنه‌های آن دورها به گوش می‌رسید. آلبرتو ناگهان برخاست و گفت: «احساس کردم یک ارکستر بزرگ مشغول کوک سازهای خود هستند.» و من به شهود آلبرتو لبخند زدم. آن روز تصمیم گرفتم وقتی سفرمان به پایان رسید و به کشورمان بازگشتیم، یک آزمایشگاه دایر کنم. اما من و آلبرتو خوب می‌دانستیم که این آروز هرگز عملی نخواهد شد. زیرا سرنوشت من و او به سفر گره خورده بود. در طول راه، به جاهایی برخورده بودیم که دلمان می‌خواست برای همیشه در آنجا بمانیم. اما باید می‌رفتیم. ما را از سفر سرشته‌اند.

شاید روزی از سفر و پرسه‌های بی‌فرجام خسته شوم. آن‌گاه، بی‌تردید، به جنوب آرژانتین می‌آیم و مقیم ساحل این رودخانه‌ی آندین می‌شوم.

هوا تاریک شده بود که به انبار جاروهای پارک، یا به‌تر است بگویم به ویلای اشرافی‌مان در پارک بازگشتیم. تازه داشتیم جابه‌جا می‌شدیم که دان پدرو آلات، نگهبان پارک آمد و ما را به بساط کباب میهمان کرد. شگفت‌زده شدیم. ما هم

همه‌ی ذخیره‌ی نوشیدنی‌های خانگی‌مان را برداشتیم و به کلبه‌ی دان پدرو رفتیم. آن شب هم مانند دو گاو نر خوردیم و نوشیدیم.

من عالم و آدم را فراموش کرده و به سیخ‌های کباب چسبیده بودم که ناگهان دان پدرو پیشنهادی مطرح کرد. او گفت: «یکشنبه در این شهر مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی برگزار می‌شود. من مسؤل پختن کباب نهار این مسابقه هستم. بیاید در پختن کباب‌ها به من کمک کنید. دستمزدی نمی‌گیرید، اما تا دلتان بخواهد، می‌توانید کباب بخورید. البته، می‌توانید کمی هم گوشت با خود ببرید.»

ما هم از خدا خواسته، پریدیم و پیشنهاد دان پدرو را همچون سیخی پر از کباب، در هوا قاپیدیم. آن‌گاه شدیم دستیار شماره‌ی یک و دوی آشپز مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی جنوب آرژانتین!

شنبه، مراسم افتتاحیه بود. ما یک‌ریز کار کردیم؛ چوب‌ها را در کامیون‌ها گذاشتیم، گوشت‌ها را تکه تکه کرده و سیخ کردیم، میزها را چیدیم، کباب‌ها را پختیم و برای رسیدن وقت نهار، لحظه‌شماری کردیم. ناگهان دستور «بخورید!» صادر شد و همه خود را روی سیخ‌های کباب انداختند. گوشت بود که با استخوان بلعیده می‌شد! خانمی آنجا بود که مرتب به من دستور می‌داد. من هم به او می‌گفتم: «چشم! سینیورا!» یکی از کارگران به من گفت: «بین بچه! این قدر به پر و پای دان‌پندان نیچ! عصبانی می‌شود.» و من به پر و پای دان‌پندان نگاهی انداختم و حرف آن کارگر خیرخواه را نادیده گرفتم. توجه من، اما ختم به خیر شد!

آن روز، من از هر فرصتی استفاده می‌کردم و مقداری نوشیدنی خانگی را بیرون می‌بردم و در ظرفی که در آب و کنار درخت بید پنهان کرده بودم می‌ریختم. آلبرتو متوجه شده بود که من نوشیدنی‌ها را کش می‌روم.

مراسم که تمام شد، ما دعوایی ساختگی راه انداختیم و من به اصطلاح قهر کردم و رفتم روی چمن‌ها دراز کشیدم. دان پدرو هرچه اصرار کرد که سوار کامیون شوم و با آن‌ها بروم، امتناع کردم. همه رفتند، من و آلبرتو ماندیم. وقتی ماشین‌ها کاملاً دور شدند، ناگهان برخاستیم و وحشیانه به سوی درخت بید دویدیم. آلبرتو زودتر از من به درخت بید رسید و به طرف محل اختفای نوشیدنی‌ها شیرجه رفت. اما ناگهان متوجه شدیم که جا تر است و بچه نیست! دزدی به دزدی دیگر زده بود. هرچه فکر کردیم نتوانستیم بفهمیم چه کسی ما را دست انداخته بود. ناچار نان و پنیر و گوشت‌هایی که به ما داده بودند، برداشتیم و پیاده به طرف شهر راه افتادیم. خوب خورده و نوشیده بودیم، اما دماغ بودیم؛ نه به خاطر نوشیدنی‌ها، بلکه به خاطر آن که رودست خورده بودیم. لابد کسی یا کسانی که آن کار ناپسند را کرده بودند، اکنون داشتند به ریش ژولیده‌ی من و آلبرتو می‌خندیدند. یک جایمان می‌سوخت! گویی نه از مراسم و ضیافت

حاشیه‌ی رودخانه آندرین، بلکه از احمق‌بیشه برمی‌گردیم. من و آلبرتو، از آن روز به بعد، آن منطقه را احمق‌بیشه می‌خواندیم.

روز بعد، هوا سرد و بارانی بود. فکر می‌کردیم مسابقه برگزار نخواهد شد و ما می‌توانیم به اطراف شهر، به ساحل دریاچه برویم و بساط کباب‌مان را آن‌جا علم کنیم. اما علی‌رغم بدی هوا و انتظار ما، بلندگوها اعلام کردند که مسابقه برگزار خواهد شد. ما هم به عنوان دستیاران شماره‌ی یک و دوی آشپز، در جای‌گاه حاضر شدیم و مجانی مسابقه را تماشا کردیم.

پس از مسابقه، داشتیم چای می‌نوشیدیم و درباره‌ی مسیرمان صحبت می‌کردیم که ناگهان یک جیب به ما نزدیک شد و تعدادی از دوستان آلبرتو از آن پیاده شدند و ما غرق ماچ و بوسه کردند. آن شب، میهمان دوستان آلبرتو بودیم و با انواع اطعمه و اشربه پذیرایی شدیم.

دنیا به کام ما بود. هرچه می‌خواستیم، جنی بو داده آن را برای ما مهیا می‌کرد!

این عده از دوستان آلبرتو، در سن‌مارتین کار می‌کردند. آلبرتو آن‌ها را از سفرمان مطلع کرده بود.

دوستان آلبرتو، که اکنون دیگر دوستان من هم بودند، شهر را به ما نشان دادند و کاری کردند که خاطره‌ی شیرین اقامت در سن‌مارتین برای همیشه در کام‌مان ماند. سن‌مارتین نه چندان زیبا، اکنون دیگر زیباترین شهرهای جهان به نظر می‌آمد.

۷. چای و آتش و خوابی خوش

آن شب را با دوستان مشترک‌مان دور آتشی که کنار رودخانه برپا کردیم، خوش گذراندیم. نوشیدنی‌های خانگی کمک‌مان می‌کردند تا خاطرات دورمان را نیز پیدا و آفتابی کنیم. من که کم آوردم، ولو شدم و به خوابی خوش و بی‌رؤیا فرو رفتم.

صبح روز بعد، موتورسیکلت را در زیرزمین شرکت دوستان میهمان‌نوازمان تعمیر کردیم. همان روز تصمیم گرفتیم حرکت کنیم. دوستان‌مان، میهمان‌نوازی را تکمیل کردند و مقداری گوشت کبابی و نوشیدنی خانگی و سبزیجات را در خورجین‌مان گذاشتند. پس از در آغوش کشیدن‌های بسیار، بالأخره راه افتادیم. مقصد، کاریو، دریاچه‌ای در همان منطقه بود.

جاده بسیار خراب بود. موتورسیکلت می‌نالید و به زحمت خود را به جلو می‌کشید. من همه‌ی نیروی خود را صرف کردم تا موتور در شن‌ها نماند. یک ساعت و نیم طول کشید تا یک کیلومتر نخست را پشت سر بگذاریم. اما بعد از

آن، جاده وضعیتی بهتر پیدا کرد و ما به کاریو رسیدیم. کاریو دریاچه‌ای بود که همچون نگینی در میان تپه‌های جنگلی اطراف تعبیه شده بود. دریاچه‌ای دست نخورده و کاملاً طبیعی. دقایقی را کنار آن دریاچه گذراندیم و چای نوشیدیم و باز به راه افتادیم. مقصد بعدی، کاریوگراند بود، دریاچه‌ای بزرگ‌تر. برای رفتن به آن دریاچه، راهی وجود نداشت. البته، یک راه صعب کوهستانی بود که قاچاقچیان از آن استفاده می‌کردند تا خود را به شیلی برسانند. ناچار، موتورسیکلت را نزدیک خانه‌ی جنگل‌بان‌ها کردیم و پیاده راهی دریاچه شدیم. جنگل‌بان در کلبه‌اش نبود. بنابراین، موتورسیکلت را به امان خدا رها کردیم. باید از بلندی‌های روبه‌رو می‌گذشتیم تا خود را به آن سوی این بلندی‌ها، به دریاچه برسانیم.

وقت نهار بود. شکم‌های ما به قار و قور افتاده بودند. یک مرغابی به هوا پرید. آلبرتو مرغابی را با سنگ زد. مرغابی درون دریاچه‌ای کوچک در آن حوالی افتاد. برای آوردن مرغابی، باید یکی از ما دو نفر به درون دریاچه‌ی یخ زده شیرجه می‌زد.

قرعه به نام من دیوانه افتاد. با اینکه به سرما حساسیت داشتم، به ناچار شیرجه زدم. تمام وجودم یخ زد. هر طور بود، خود را به مرغابی رساندم و آن را با خود به ساحل آوردم. خیلی زجر کشیدم، اما وقتی به کباب بریان مرغابی گاز زدم، متوجه شدم که به سختی‌هایش می‌ارزید.

کباب مرغابی حالمان را جا آورد و نیروی لازم را برای بالا رفتن از بلندی فراهم کرد. سر و کله‌ی مگس‌های مزاحم هم پیدا شد و تا می‌توانستند گازمان گرفتند. شیب تندی را بالا می‌رفتیم. به همین دلیل، بسیار خسته و فرسوده شدیم. بالأخره به قله رسیدیم. اما از آن‌جا هم نتوانستیم دریاچه‌ی بزرگ کاریوگراند را ببینیم، زیرا کوه‌های روبه‌رو مانع دیدمان می‌شدند. دقایقی را بر روی قله و در میان برف‌ها به شوخی گذراندیم و غلت زدیم. آن‌گاه شروع به پایین رفتن کردیم. پایین رفتن، ابتدا ساده بود، اما رفته رفته دشوار و دشوارتر شد. جویباری که از کنار آن به پایین می‌رفتیم، تبدیل به سیلابی عظیم شد. از حاشیه‌ی جنگلی رود گذشتیم و به نيزاری پهناور رسیدیم. هوا تاریک شده بود و صداهاى مرموز و ترسناک از همه جا به گوش می‌رسید. راستش کمی ترسیده بودیم. عینک آلبرتو گم شده بود و خوب نمی‌دید. گرم‌کن من هم پاره شده بود. رفتیم و رفتیم تا به زمینی گل‌آلود و باتلاقی رسیدیم. می‌دانستیم که این رود به دریاچه‌ی کاریوگراند می‌رسد. به دشت رسیدیم. ستاره‌های شب و صداهاى وهم‌ناک دشت، در هم آمیخته بودند. ناگهان گوزنی عظیم‌الجثه از میان بوته‌ها بیرون دوید و رفت. حالا دیگر صدای قلب‌مان را نیز می‌شنیدیم. آهسته گام برمی‌داشتیم تا آرامش دشت را بر هم نزنیم. نمی‌خواستیم طبیعت را عصبانی کنیم. از عواقبش می‌ترسیدیم!

شالاپ شالاپ کنان، از میان جویباری کوچک گذشتیم. کفش‌هایم پر از آب شده بود و سرما نوک انگشتان پاهایم را آزار می‌داد. سرانجام به کلبه‌ی جنگل‌بان رسیدیم. جنگل‌بان آدمی بود صمیمی و مهربان. او برای ما چای دم کرد و پوستی زیرمان پهن کرد تا رویش بخوابیم. آن شب، در کنار آتش اجاق کلبه‌ی جنگل‌بان، خوش خوابیدیم و صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه‌ای مفصل، راهی سن‌مارتین شدیم تا باز از آنجا مسیرمان را دنبال کنیم.

۸. پسر سر به هوای شما، ارنستو! (نامه ای به مادر)

مادر عزیزم!

مدتی است که از من خبر نداشته‌اید. من هم از شما بی‌خبر بوده‌ام. فقط بدانید که دلم پیش شماست. اگر بخواهم ماجراهای این چند هفته را تعریف کنم، باید چندین صفحه مطلب بنویسم. در حال حاضر این کار مقدور نیست. کافی است بدانید که کمی بعد از ترک باهیابلانکا، یعنی دو روز بعد، دچار تبی شدید شدم. تبی که مرا کاملاً از پا درآورد. چند روزی را در درمانگاهی بستری شدم و خوش‌بختانه مداوا شدم. مشکلات سفر، بی‌شمار بوده‌اند، اما تا کنون بر همه‌ی آنها چیره شده‌ایم. در سن‌مارتین به ما خیلی خوش گذشت. سن‌مارتین دریاچه‌هایی دیدنی دارد. باید این منطقه را ببینی. ارزش آن را دارد. در این مدت، راه‌ها، خانه‌ها، کوه‌ها، باغ‌ها، بیابان‌ها، حیوانات، پرندگان و آدم‌هایی بی‌شمار دیده‌ایم. فکر می‌کنم این تجربه دارد دنیای من و آلبرتو را بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌کند.

در دو سه روز آینده، باریلوچ را ترک می‌کنیم. برای رسیدن شتابی نداریم. تفریحی سفر می‌کنیم. اگر فکر می‌کنی در این فاصله نامه‌ات به من می‌رسد، نامه‌ای برایم بنویس. راستی، صفحه‌ی دیگر را برای چچینا نوشته‌ام. آن را به او برسان. همه‌ی شما را دوست دارم.

پسر سر به هوای شما، ارنستو.

ژانویه ۱۹۵۲

۹. زندگی زیباست

جاده‌ای را که به باریلوچ می‌رسید در پیش گرفتیم. در مسیر این جاده، هفت دریاچه وجود داشت. به همین دلیل، به این جاده، راه هفت‌دریاچه نیز می‌گفتند. موتورسیکلت ما، کیلومترهای نخست را بی‌اشکال طی کرد. هوا که تاریک شد، به کلبه‌ی یک روستایی رسیده بودیم. تصمیم گرفتیم شب را در کلبه‌ی آن روستایی اطراق کنیم. زیرا هوا به شدت سرد بود. شب را در آن کلبه به صبح رساندیم و با محبت‌های بی‌دریغ آن روستایی خوش‌دل و مهربان گرم شدیم.

صبح روز بعد، از کنار دریاچه‌ها، یکی یکی گذشتیم و پیش رفتیم. سرانجام به شمال دریاچه‌ی ناهول‌هایی رسیدیم. باز آتشی افروختیم و گوشت‌ها را سیخ کردیم و کبابی جانانه نوش جان کردیم. پس از خوردن غذا، به خواب رفتیم. گمانم یک ساعتی خوابیدیم. بعد برخاستیم و بار و بنه را محکم بستیم و به راه افتادیم.

در راه متوجه شدیم که چرخ عقب پنجر است. آن را وصله کردیم و دوباره حرکت کردیم. باز پنجر شد و باز وصله شد. سرانجام مجبور شدیم شب را در همان حوالی سپری کنیم. به مزرعه‌ی یک اتریشی رسیده بودیم. اجازه گرفتیم و شب را در انبار مزرعه‌ی او خوابیدیم. او با اسپانیولی دست و پا شکسته‌ای حالی‌مان کرد که در آن حوالی یوزپلنگ‌های خطرناکی زندگی می‌کنند و از ما خواست که موقع خواب، در انبار را خوب ببندیم. اما هرچه تلاش کردیم، در انبار خوب بسته نمی‌شد. به ناچار تپانچه‌ای را که همراه داشتیم، بالای سر گذاشتم. نزدیکی‌های سحر بود که احساس کردم پنجه‌ای به در کشیده می‌شود. آلبرتو از ترس خشکش زده بود. در باز بود و دو چشم درشت حیوانی گریه‌سان در تاریکی می‌درخشید. ناگهان حیوان با تمام بدن سیاهش به ما نزدیک شد. ترمز عقل و شعورم بریده شده بود. غریزه‌ی صیانت ذاتم بود که ماشه‌ی تپانچه را کشید و شلیک کرد. لحظه‌ای همه چیز در سکوت فرو رفت. از صدای نعره‌ی سرایدار و هق‌هق گریه‌ی همسرش فهمیدیم که سگ آن‌ها را با تیر زده‌ایم. ما نیز همچون دون‌کیشوت، پره‌های آسیاب را هیولا فرض کرده بودیم. فوراً بساطمان را جمع کردیم و زدیم به چاک. دیگر نمی‌توانستیم در خانه‌ای بمانیم که در آن قاتل محسوب می‌شدیم. آن روز را یکسره راندم تا به شهر باریلوچ رسیدیم. شب شده بود. یکسره به فرمانداری رفتیم و زیرپله‌ای برای خواب گرفتیم.

غیر از من و آلبرتو، دو سه نفر بی‌خانمان دیگر نیز در آن اتاقک زیر پله بودند. نیمه‌های شب با صدای باران، از خواب بیدار شدم. می‌خواستم به حیاط بروم و برزنت را روی موتورسیکلت بکشم. آسمم عود کرده بود. اسپری مخصوص را از جیبم درآوردم و دو سه مرتبه در دهانم فشردم. صدای اسپری، یکی از بی‌خانمان‌ها را از خواب پراند، حرکتی کرد و در جایش ثابت ماند. فهمیدم که ترسیده و چاقویی را از جیبش بیرون آورده و در دست می‌فشارد. تصمیم گرفتم از جایم تکان نخورم و بی‌خیال موتورسیکلت شوم. بنابراین در جایم جابه‌جا شدم و گرمای پتو مرا به رؤیاهای دور و دراز برد. خودم را ملوانی دیدم که در دریاها دور کشتی می‌رانم. حسی عجیب و غم‌بار مرا در بر گرفت. شکل‌های جادویی بسیاری در مقابل دیدگانم نقش بست. همه‌ی شکل‌ها را مرور کردم، اما صورت محبوبم را در میان آن‌ها ندیدم. سعی کردم سیمای او را ترسیم کنم و جلوی دیده بیاورم، اما نتوانستم. آیا چینیای عزیزم را فراموش کرده بودم؟ نه! او همیشه در دل من خواهد بود.... خوابم برد.

آفتاب به همه جا رنگ طلا زده بود. هوا گرم و مطبوع بود. این آخرین روز ما در آرژانتین بود. باید سه چهار کیلومتر را از روی دریاچه‌ی سبز و پهناور لاگوآنافریاس می‌گذشتیم. آنگاه می‌توانستیم به گمرک برویم و از مرز آرژانتین بگذریم.

پس از عبور از گمرک، به فرارگاه مهاجران شیلی می‌رسیدیم. آب رودخانه ترونادور به لاگوآنافریاس می‌ریخت. نام این رودخانه از آتشفشانی عظیم به همین نام گرفته شده است. آتشفشان ترونادور، آب این دریاچه بسیار گرم است و حمام کردن در آن لذتی غیر قابل توصیف دارد.

خود را به ارتفاعات کاساپالا رسانده بودیم. این ارتفاعات، بام شیلی است. تمام شیلی از آنجا پیداست. دریاچه‌ی لاگوآنافریاس در آن سوی این ارتفاعات قرار داشت. من از آن بلندا، نه به شیلی، بلکه به آینده و به چیزی که در پس آن خفته بود نگاه می‌کردم. نمی‌دانم چرا شعری از اتروسیلوا به ذهنم خطور کرد. زیر لب شعر او را زمزمه کردم: زندگی زیباست!

۱۰. آتشفشان خاموش دل من!

به دریاچه‌ی لاگوآنافریاس رسیدیم. موتورسیکلت را در لنجی کهنه و قدیمی گذاشتیم تا به آن سوی دریاچه برویم. ما سه بلیت خریدیم. دو تا برای خودمان و یکی برای موتورسیکلت. زهوار لنج کهنه در رفته بود و آب از همه جای آن بیرون می‌زد. یکی از مسافران لنج پزشک بود و درباره‌ی جزامیان جزیره‌ی ایستر اطلاعاتی مفید در اختیارمان گذاشت. مسافران دیگر لنج نیز کمابیش اطلاعاتی درباره‌ی جزامیان آن منطقه داشتند که در اختیارمان گذاشتند. با شنیدن اخبار جزیره‌ی ایستر، اشتیاق‌مان برای دیدن این جزیره و جزامیان‌ش بیشتر شد. در میان همسفرانمان، چند دختر خوشگل برزیلی نیز بودند. آن‌ها دوست داشتند با ما عکس بگیرند. پذیرفتیم و بدین سان، عکسهای خود را به آلبوم یادگاری سفر آن‌ها به شیلی فرستادیم. آن‌ها آدرس ما را گرفتند و به ما قول دادند که عکس‌ها را برای ما نیز پست کنند.

به بندر رسیدیم. از همه خداحافظی کردیم و وارد شهر شدیم. در شهر به شخصی برخوردیم که احتیاج به راننده‌ای داشت تا اتوموبیل استیشن‌ش را به آسورنو برساند. ما هم عازم آسورنو بودیم، بنابراین پذیرفتیم. من پشت فرمان نشستم و آلبرتو با موتورسیکلت به دنبالم آمد. مناظر روستایی اطراف، خیره‌کننده بود. نمی‌دانستم آیا باید حواسم را جمع رانندگی کنم یا تماشای اطراف. چنان مجذوب جنگل‌ها و نیز دریاچه‌ی آسورنو شده بودم که دنده‌ها را قاطی می‌کردم. آتشفشان‌های اطراف واقعاً دیدنی و باشکوه بودند. یکپارچه شور و هیجان شده بودم. گویی آتشفشان خاموش دل من نیز دوباره فعال شده بود. ناگهان خوکی وسط جاده پرید. بلافاصله فرمان را پیچاندم و از یک حادثه‌ی

ناخوشایند جلوگیری کردم. سرانجام به آسورنو رسیدیم. اتومبیل را تحویل صاحبش دادیم و به طرف شمال راه افتادیم. مزارع سرسبز آن مناطق هیچ شباهتی به جنوب خشک و بی آب و علف کشور ما ندارد. مردم شیلی در همه جا مهربان و میهمان‌نواز بودند.

یکشنبه بود که به بندر والدیویا رسیدیم. در شهر پرسه زدیم و سری هم به دفتر روزنامه‌ی کوریو دی والدیویا زدیم. این روزنامه مطلب جالبی درباره‌ی ما و سفرمان به دور آمریکای جنوبی نوشته بود. شهر والدیویا چهارمین قرن تولدش را جشن گرفته بود. بنابراین، ما سفرمان را به این شهر و کاشف بزرگی که شهر به نام او نام‌گذاری شده بود تقدیم کردیم. مسؤولان روزنامه ما را متقاعد کردند که نامه‌ای به شهردار بنویسیم و از او برای رفتن به جزیره‌ی ایستر کمک بگیریم.

شهر بندری، مملو از جمعیت بود. کالاهایی که هرگز در عمر خود ندیده بودیم، همه‌جا پراکنده بود. در این منطقه، دنیا و زندگی رنگ و طعمی دیگر دارد. وارد بازارچه سنتی شهر شدیم. بوی غذاها و ادویه‌جات مستمان می‌کرد. مردم شیلی با مردم آرژانتین فرق دارند. شاید دلیل این تفاوت، آن است که بافت مهاجران آنگلو ساکسون شیلی تغییر نمی‌کند و بدین‌سان یکدستی نژاد خود را حفظ می‌کند.

در شهر پرسه زدیم و از دیدن خانه‌های چوبی منطقه لذت بردیم. من شلواری کوتاه و مسخره به پا داشتم. این شلواری از دوستی به من رسیده بود. همین قدر که مرا در این دوردست‌ها به یاد او می‌اندازد، برایم عزیز است.

کودکی در کنار خیابان بساط بستنی را پهن کرده بود. از او بستنی خریدیم. خندید. خنده اش را در حافظه‌ی خود ثبت کردیم و گذشتیم.

چهره‌ی عابران، گرم و بشاش بود. گویی همه از زندگی خود رضایت کامل دارند.

هنرمندی روی زمین نشسته بود و با آتش و رنگ و الکل بر روی مقوا نقاشی می‌کرد. عده‌ای دور او جمع شده بودند. یکی از نقاشی‌هایش که تمام شد، من و آلبرتو برایش کف زدیم. دیگران نیز به تبعیت از ما کف زدند و او را تشویق کردند. او در تصاویری که می‌کشید، از فضا و منظومه‌ها و کهکشان‌ها الهام می‌گرفت.

به لطف و عنایت دوستی که در شهر داشتیم، جایی برای خواب پیدا کردیم. دوست ما که دانشجوی رشته دامپزشکی بود، رُل نام داشت.

رُل ما را در شهر گرداند و به باری شلوغ و پر دود برد. خوردیم و نوشیدیم و از همه چیز سخن گفتیم. عازم محل خواب‌مان شدیم که رُل برای ما مهیا کرده بود.

وقتی به تختخواب نسبتاً راحت‌تر رفتم و زیر پتو خزیدم، خیال‌پردازی‌هایم گل انداخت و دوباره مسیری را که طی کرده بودیم، از نظر گذراندم. به موتورسیکلت‌مان فکر کردم که چگونه با بازیگوشی و شیطنت ما را زیر باران و در آن جاده‌ی خاکی معطل کرد. اما از او ممنون نیز بودم، زیرا این او بود که با صبوری ما را تا این نقطه‌ی ساکت و خلوت دنیا آورده بود. به مصاحبه‌ای که با روزنامه آسترال در تموکو داشتم فکر کردم.

صبح روز بعد، در حالی که آلبرتو سعی می‌کرد چشمان خود را زیر پتو پنهان کند تا خورشید مزاحم خوابش نشود، من لباس‌هایم را می‌پوشیدم. البته پوشیدن لباس‌ها برای ما کاری دشوار نبود. زیرا تفاوت لباس خواب و لباس بیرون ما، فقط یک جفت کفش بود که شب‌ها پیش از خواب از پا در می‌آوردیم. ما با همان لباس‌ها می‌خوابیدیم و با همان لباس‌ها بیرون می‌رفتیم. روزنامه‌ی آن روز صبح را تروق کردم. با حروف درشت، مطلبی را درباره‌ی ما چاپ کرده بودند: «سفر دو متخصص بیماری جزام به دور آمریکای جنوبی.» تیتراژی دیگر از روزنامه‌های محلی این بود: «سفر به دور آمریکای جنوبی با موتورسیکلت!» هر دو روزنامه اعلام کرده بودند: «این دو پزشک، که تجربه‌ی کار با سه هزار جزامی را دارند، هم اکنون در تماکو هستند و قصد بازدید از راپانوی را دارند.»

تصور نمی‌کردیم تا این اندازه تحویل‌مان بگیرند و از ما استقبال کنند. این استقبال، بار دیگر نظر مرا درباره‌ی میهمان‌نوازی بی‌نظیر مردم شیلی تأیید کرد. همین موضوع است که سفر به شیلی را بسیار لذت‌بخش و مطبوع می‌سازد.

آن روز صبح، اعضای خانواده‌ی رل نیز دور من جمع شده بودند و مطالب روزنامه‌ها را می‌خواندند. آن‌ها ما را تحسین کردند و به ما دل‌گرمی بسیار دادند.

حالا دیگر دو جوان بی‌کار و پرسه‌زن نبودیم، بلکه دو متخصص جهان‌گرد به حساب می‌آمدیم. هر جا می‌رفتیم، با احترام مورد استقبال قرار می‌گرفتیم. تقریباً همه‌ی مردم آن شهر کوچک و محجوب ما را می‌شناختند. زیرا تصویر ما را در روزنامه‌های محلی دیده بودند.

موتورسیکلت‌مان نیاز به تعمیری مختصر داشت. دست به کار شدیم و به کمک یکی از همسایه‌های خیرخواه رل، آن را تعمیر کردیم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. میزبان خوب و دوست داشتنی ما، پذیرایی مفصلی از ما به عمل آورد. آن‌گاه در میان بوسه و خنده و گریه، با تماکو خداحافظی کردیم و رهسپار شمال شدیم.

۱۱. کلبه ای آن سوی رودخانه

از تماکو رفتیم. بیرون شهر بود که متوجه شدیم چرخ عقب پنچر است. ناچار توقف کردیم و لاستیک یدکی را امتحان کردیم؛ آن هم پنچر بود. به نظر می‌رسید باید شب را در فضای آزاد سر کنیم. زیرا تعمیر لاستیک، در آن وقت شب، غیر ممکن بود. یکی از کارگران راه آهن از آن حوالی می‌گذشت. او از ما دعوت کرد تا شب را میهمانش باشیم. ما هم پذیرفتیم و به خانه‌اش رفتیم. از ما پذیرایی شاهانه‌ای به عمل آورد. صبح روز بعد، هر دو چرخ را بردیم و تعمیر کردیم. دمدمای غروب بود که راه افتادیم. البته، شام را خوردیم و راه افتادیم. در خانه‌س همان کارگر راه آهن. شام سیرابی بود که ادویه‌ی زیادی به آن زده بودند. اگر شراب خانگی نبود، پایین نمی‌رفت.

میهمان‌نوازی مردم شیلی باز هم ما را غافل‌گیر کرده بود.

هشتاد کیلومتر رفتیم تا این که به کلبه‌ی یک جنگل‌بان رسیدیم. شب را همان‌جا سپری کردیم. جنگل‌بان از ما توقع انعام داشت. ما هم نداشتیم که به او بدهیم. به همین دلیل، صبح روز بعد، بی آن که صبحانه‌ای بخوریم، با لب و لوجه‌ی آویزان جنگل‌بان را وداع کردیم و راه افتادیم. قصد داشتیم پس از طی چند کیلومتر، توقف کنیم و بساط آتش و چای را علم کنیم.

در راه، به اطراف خیره شده بودیم تا جایی مناسب پیدا کنیم. ناگهان موتورسیکلت سر خورد؛ از جاده منحرف شد و سقوط کرد. من و آلبرتو سالم بودیم، اما موتور صدمه دیده بود. دسته‌ی موتور و نیز جعبه‌ی دنده‌ی آن شکسته بود. پیش‌روی غیر ممکن بود. تنها کاری که از دست ما برمی‌آمد آن بود که منتظر وانتی بشویم تا بیاید و موتور و ما را به نزدیک‌ترین تعمیرگاه برساند.

اتومبیلی از سمت مخالف مسیر ما می‌آمد. وقتی به ما رسید توقف کرد و سرنشینانش پیاده شدند. یکی از آنها گفت: «در یک نگاه شناختمتان. شما همان دو پزشک دانشمند هستید. عکستان را در روزنامه دیده‌ام. هر کمکی از دست ما بر بیاید، مضایقه نمی‌کنیم.» اما ما به یک وانت نیاز داشتیم که با ما هم‌مسیر باشد. از سرنشینان آن اتومبیل تشکر کردیم و سرگرم افروختن آتش و دم کردن چای شدیم.

کلبه‌ای آن سوی رودخانه روبه‌روی ما بود. صاحب کلبه بیرون آمده بود و به سوی ما می‌آمد. وقتی به ما رسید و ما را فهمید، از ما دعوت کرد تا به کلبه‌اش برویم و استراحت کنیم. کشان کشان، موتورسیکلت را تا نزدیک کلبه او بردیم و وارد کلبه شدیم. اغراق نکرده باشم، ده لیتر چای نوشیدیم. او سازی داشت با سه تار. آن را از دیوار کلبه برداشت و شروع به نواختن کرد. تا ساعت دوازده شب، چای نوشیدیم و موسیقی گوش کردیم. ناگهان وانتی از راه رسید و

راننده‌اش پذیرفت که ما را به نخستین شهر، یعنی لاتارو برساند. در لاتارو موتور را پیش تعمیرکاری بردیم به نام لانا. او آدمی ریزنقش و دوست‌داشتنی بود. لانا ما را به خانه‌اش برد و شب را در خانه‌ی او سپری کردیم. در همسایگی لانا، خانواده‌ای آلمانی زندگی می‌کردند. صبح روز بعد، آن‌ها ما را دیدند و به گرمی از ما استقبال کردند. عده‌ی زیادی خبر ورود ما را شنیده و برای دیدن ما به تعمیرگاه لانا آمده بودند. آن‌ها از ما خواستند تا در ضیافتی که به افتخار ما برگزار کرده بودند، شرکت کنیم. ما هم دعوتشان را پذیرفتیم. باز هم با انواع اطعمه و اشربه مواجه شدیم. تا می‌توانستیم و جا داشتیم، خوردیم و نوشیدیم. من کله‌پا شده بودم. عصری بود دل‌پذیر و زیبا. سازی نواخته شد و من برای رقص از جا جهیدم. چنان مست بودم که گویی از چنبر هستی است که به بیرون جست می‌زنم. نوشیدنی خانگی شیلی بسیار گیرا و مردافکن است. یکی از زنان مجلس، چنان رقصی کرد که من از رو رفتم. دستش را گرفتم و او را به گوشه‌ای دعوت کردم. ناگهان متوجه نگاهی نافذ و مزاحم شدم و از خیرش گذشتم. حجاب دیده‌ی نامحرمان زیادت باد!

آن روز عصر، عشق و خنده و زندگی با هم درآمیخته بودند. رقص نیز چنان ملاتی بود که هر سه‌ی این‌ها را به هم می‌چسباند.

دوستان جدیدمان را یکی یکی در آغوش کشیدیم و آن شهر را ترک گفتیم. طعم گس شراب آن غروب غریب هنوز در دهانم مزه می‌کند.

۱۲. دسته گلی که آب دادم!

به نظر می‌رسید که جاده و موتورسیکلت در دسری ایجاد نخواهند کرد و مشکلی پیش نخواهد آمد. آلبرتو حال رانندگی را نداشت، بنابراین من می‌راندم. ناگهان به پیچی رسیدیم که در سرراشویی تندی قرار داشت. موتور شتاب گرفت و در همین زمان سر و کله‌ی تعدادی گاو در جاده پیدا شد. ترمز گرفتم، اما دیگر دیر شده بود. ناچار شدم فرمان را به سمت راست بپیچانم. موتور به پای یکی از گاوها خورد و به دره پرتاب شدیم. خوش‌بختانه شیب دره زیاد نبود و ما سه چهار متر بیش‌تر پایین نرفتیم. موتورسیکلت هم آن طرف‌تر، بین دو تخته سنگ گیر کرده بود. ما از یک خطر حتمی جان سالم به در برده بودیم.

با زحمت بسیار، موتورسیکلت را از لای تخته‌سنگ‌ها بیرون کشیدیم و پس از تعمیر مختصر، به راه افتادیم. می‌خواستیم در نخستین روستای سر راه اطراق کنیم.

به روستایی رسیدیم و در روستا با یک خانواده‌ی آلمانی آشنا شدیم. آن‌ها نیز مطالب مربوط به ما را در روزنامه‌ها خوانده بودند. پس از گپی طولانی و نوشیدن چای بسیار، جایی در اختیارمان گذاشتند تا بخوابیم.

نیمه های شب بود. اسهال شدید، آزارم می داد. راه دستشویی را نمی دانستم و نمی خواستم خاطره ای نامطبوع و بدبو از ما در آن اتاق بماند. ناچار کنار پنجره رفتم و از همان جا کار خودم را کردم. صبح که شد، از پنجره به بیرون نگاه کردم. وای! پای پنجره آلو پهن کرده بودند تا در آفتاب خشک کنند. من روی آلوها خراب کاری کرده بودم!

فوراً آلبرتو را بیدار کردم و ماجرا را برایش شرح دادم. آلبرتو دستپاچه از جایش پرید و گفت: «فلنگ را ببند ارنستو!» از ترس آبرویی که بر باد رفته بود، کفش ها را پوشیدیم و در تاریک روشن صبح جیم شدیم!

موتور ریب میزد و فرمان آن هم به چپ و راست می پیچید. ظاهراً سقوط در آن دره، کار موتورمان را ساخته بود.

عازم مالکو بودیم. در مالکو قطاری هست که مردم شیلی می گویند طولانی ترین قطار دنیاست.

موتورسیکلت تا نیمه های راه ما را برد. اما دیگر تاب و توان بالا رفتن از شیب ها را نداشت. نیمی از روز را منتظر شدیم شاید آدمی خوب و خیرخواه پیدا شود و با وانتش ما را تا مالکو برساند.

بالآخره این آدم خیرخواه و دوست داشتنی پیدا شد و ما را به شهر کالیپولی رساند. شب را در کالیپولی گذراندیم و صبح به راه افتادیم. در نخستین شیب یک تپه ی بلند، موتورسیکلت از حال رفت و از کار افتاد. کامیونی سر رسید و ما را به لس آنجلس شیلی برد.

در لوس آنجلس با ستوانی آشنا شدیم. او قبلاً به عنوان مأمور در آرژانتین کار کرده و از میهمان نوازی های مردم آرژانتین بسیار ممنون بود. به همین دلیل، سعی کرد موجبات رضایت و خشنودی ما را فراهم کند.

به یک درمانگاه رفتم، مقداری دارو گرفتم تا وضع ناخوش مزاجی ام را علاج کنم.

به نظر می رسید که آن روز، آخرین روز موتورسواری ما باشد. زیرا با حال و روزی که موتور ما پیدا کرده بود، دیگر نمی شد امید چندانی به آن بست.

ما دو موتورسوار خانه به دوش بودیم، اکنون دو خانه به دوش بی موتور به حساب می آمدیم.

اما عزم ما جزم بود تا هر طور شده سفر را به انتهای مقصد برسانیم؛ چه باموتور، چه بی موتور.

از خیابان صدای آکاردئون می آمد. بیرون رفتم. دوره گردی مشغول نواختن آکاردئون بود. سیگاری روشن کردم و به آهنگ های خوش محلی او گوش دادم.

باز خاطره‌های دور و دراز به ذهنم ریخت. به یاد چچینا افتادم. دلم هواپیش را کرده.

۱۳. خداحافظ. موتورسیکلت نازنین

ما در ایستگاه آتش‌نشانی اطراق کرده بودیم.

آمار آتش‌سوزی در شیلی بالاست. شاید به دلیل این که خانه‌ها از چوب ساخته شده‌اند و یا این که مردم فقیر این منطقه، در این زمینه آموزش درست ندیده‌اند. در طی سه روزی که در ایستگاه آتش‌نشانی اطراق کرده بودیم، سه آتش‌سوزی بزرگ و کوچک رخ داد.

لازم به توضیح است که در شب نخست اقامت‌مان در خانه‌ی آن ستوان، از نظر سوء دخترانش ترسیدیم و به ایستگاه آتش‌نشانی پناهنده شدیم! باید اضافه کنم زنان و دختران شیلی، چه زشت و چه زیبا، بسیار اغواگرند. آن‌ها در چشم بر هم زدنی، آدم را قاپ می‌زنند. ما هم که جوانانی چشم و گوش بسته بودیم! نمی‌خواستیم منحرف شویم!

در ایستگاه آتش‌نشانی به ما اتاقی دادند که می‌توانستیم تخت سفری‌مان را در آن پهن کنیم. چنان خسته بودیم و چنان می‌خوابیدیم که شب‌ها حتی صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی را نیز نمی‌شنیدیم. از مأمورین آتش‌نشانی تقاضا کردیم برای مهار آتش بعدی، ما را نیز با خود ببرند. آن‌ها پذیرفتند.

با راننده‌ی کامیونی صحبت کردیم و او پذیرفت که دو روز دیگر ما و موتورسیکلت‌مان را به سانتیاگو ببرد. در عوض، در چیدن بارها به او کمک کردیم.

روزهای اقامت‌مان در لوس‌آنجلس به سرعت برق و باد گذشت. آخرین شب اقامت‌مان بود. زیر پتو خزیده بودم و آماده‌ی خوابی خوش می‌شدم که زنگ ایستگاه آتش‌نشانی به صدا درآمد؛ همان چیزی که منتظرش بودیم. با آلبرتو از جا پریدیم و رفتیم و سوار یکی از ماشین‌ها شدیم. اکنون ما آتش‌نشانان افتخاری بودیم. ماشین با سرعت تمام از ایستگاه بیرون آمد و آژیرکشان به طرف محل آتش‌سوزی رفت. این موضوع برای عابران عادی تلقی می‌شد. به همین دلیل، هیچ اعتنایی به ماشین‌های آتش‌نشانی نداشتند.

بالآخره به محل آتش‌سوزی رسیدیم. خانه‌ای از جنس چوب در میان شعله‌ها می‌سوخت. دود غلیظ، کار خاموش کردن آتش را دشوار می‌کرد. آتش‌نشانان سعی داشتند از سرایت آتش به خانه‌های همسایه جلوگیری کنند. گریه‌ای در میان آتش مانده بود و جرأت نمی‌کرد از باریکه‌ی راه بی‌خطر جلوی رویش عبور کند و بیرون بیاید.

آلبرتو جستى زد و گريه را برداشت و بيرون آمد. وقتى به آلبرتو براى قهرمانى اش تبريك مى گفتند، چشمان او زير كلاه عاربه‌اى آتش‌نشانان برق مى زد.

دستان آتش‌نشانان را فشرديم و سوار كاميون شديم و به سوى سانتياگو حركت كرديم. جنازه‌ى موتورسيكلت‌مان پشت، روى بارها بود.

يكشنبه بود كه به سانتياگو رسيديم، يكراسه به تعميرگاه رفتيم. تعميركار را راضى كرديم موتورمان را نسيه تعمير كند و خودمان هم رفتيم تا پولى به دست بياوريم.

بالاخره كارى گيرمان آمد: باربرى. وقتى صاحب‌كار آن دور و برها نبود، انگورهاي چيده شده روى ميز را مى بلعيديم. آلبرتو كشفى جالب داشت. او فهميده بود كه يكي از كارگران، مغرور است و خود را از همه قوي‌تر مى داند. بنا بر اين، آلبرتو با او شرط بست و قرار شد هر كس كه بيش‌تر جعبه ها را حمل كند، قوي‌تر محسوب شود. به اين ترفند، زحمت حمل بيش‌تر جعبه‌ها را بر دوش آن آدم مغرور و احمق گذاشتيم.

در سانتياگو، كنسول اخموى كشورمان را ملاقات كرديم. او ما را در دفتر كارش پذيرفت و اجازه داد شب را در ايوان ساختمان سفارت بخوابيم. فرداى آن روز، براى نشان دادن سخاوتش، دوپست پسوس به ما داد كه ما نيز از روى غرورمان آن را رد كرديم. چه كار احمقانه‌اى كرديم ما!

سانتياگو كمابيش شبيه كوردوبا بود. اين شهر مرا به ياد شهرهاي مديترانه‌اى خودمان مى انداخت و غم غربت‌مان را تشديد مى كرد. نمى توانستيم زياد در سانتياگو بمانيم. كافى بود پول و پله‌اى فراهم كنيم و راه بيافتيم.

مى خواستيم به پرو برويم. ناچار براى گرفتن ويزا به سفارتخانه‌ى اين كشور رفتيم. كنسول‌گري از دادن ويزا به ما امتناع داشت. او اعتقاد داشت كه ما با موتورسيكلتى فكسنى، قادر نخواهيم بود طول اين كشور را بپيماييم. بيچاره نمى دانست در حال حاضر، همين موتورسيكلت فكسنى هم در كار نيست.

سرانجام دل كنسول به حالمان سوخت و در ازاي دريافت چهارصد پسوس، ويزاى ما را صادر كرد. پرداختن اين مبلغ براى ما بسيار سنگين بود.

تيم واترپلوى كوردوبا براى مسابقه به سانتياگو آمده بود. اعضاى اين تيم با ما دوست بودند. براى ديدن مسابقه‌ى آنها به سالن رفتيم و با آنها ديدار كرديم. از ديدن ما بسيار شاد شدند و ما را به يك ميهمانى مجلل دعوت كردند. در آن ميهمانى تا مى توانستيم گوشت و پنير خورديم و از نوشيدنى‌هاي گوناگون

نوشیدیم. بدین‌سان، دل‌های دو بیابان‌گرد آسمان‌جل، از عزایی طولانی بیرون آمد.

روز بعد، از یک کوه سنگی بالا رفتیم. در آن بلندی‌ها مشغول تماشای اطراف بودیم که ناگهان سر و کله‌ی اعضای تیم واترپلوی کشورمان پیدا شد. چند دختر زیبای شیپایی آن‌ها را همراهی می‌کردند. آن‌ها مانده بودند ما را با آن سر و وضع اسفبار به آن دخترها معرفی کنند یا خود را به آن راه بزنند و از کنارمان بگذرند. سرانجام با اعتماد به نفسی مثال‌زدنی، جلو آمدند و ما را به همراهان‌شان معرفی کردند. نهار را با آن گروه صرف کردیم.

روز بعد به تعمیرگاه رفتیم. ظاهراً برای موتورسیکلت‌مان رمقی باقی نمانده بود. بوی الرحمانش به مشام می‌رسید. دستی به جسد سردش کشیدیم و با آن وداع کردیم. دو قطره اشک روی گونه‌های آلبرتو خشکیده بود. خداحافظ موتورسیکلت نازنین!

مقصد بعدی، والپارسو بود. در جاده ایستادیم. کامیونی آمد و ما را سوار کرد. مرحله‌ی تازه‌ی سفرمان آغاز شده بود. ما عادت کرده بودیم با نشان دادن اوضاع ترحم‌آمیز موتورسیکلت‌مان، ترحم دیگران را برانگیزیم و از آن‌ها کمک بگیریم. اکنون این ابزار جادویی جلب ترحم دیگران را از دست داده بودیم. اکنون ما بودیم و دو کوله‌پشتی بزرگ و سنگین. خاک‌آلود بودیم و جاده‌ها را طی می‌کردیم.

راننده‌ی کامیون، ما را پیاده کرد. حالا دیگر مجبور بودیم وسایل‌مان را بر روی زمین بکشیم. مردم از دیدن سر و وضع عجیب و غریب ما شگفت‌زده شده بودند. در آن دورها، در بندرگاه، کشتی‌های کوچک و قایق‌های موتوری در مهتاب می‌درخشیدند.

کمی نان خریدیم، با ولع آن را خوردیم. آلبرتو خسته بود. من هم خسته بودم، اما نشان نمی‌دادم. کامیونی در آن نزدیکی‌ها پارک شده بود. با صاحبش صحبت کردیم و از رنج سفرمان در جاده‌های ناهموار گفتیم. او هم دلش به حال‌مان سوخت و اجازه داد شب را در پشت کامیونش، روی تخته‌ها بخوابیم. سر و صدایی بسیار از خیابان به گوش می‌رسید. اما سقفی که بالای سرمان بود، به ما آرامش می‌داد.

صاحب یکی از کافه‌های شهر شنیده بود که ما داریم به آن شهر می‌رویم. او مشتاق دیدن ما بود. اشتیاق دیدار در او، نعمتی بزرگ برای ما بود. در شرایطی نبودیم که این مائده‌ی آسمانی را رد کنیم. او بالأخره ما را پیدا کرد و با هم به کافه‌اش رفتیم. همه چیز مهیا بود. با دیدن ماهی‌های سرخ شده و نوشیدنی‌های گوارا، چشمان‌مان از حدقه بیرون زده بود. گویی یک سال بود که

چیزی نخورده بودیم. با اشتهاى تمام غذا خوردیم و انگشتان خود را لیسیدیم و دعوت فرداى صاحب کافه را نیز پذیرفتیم. ما به خانه او دعوت شده بودیم.

روز بعد، به دیدار صاحب کافه رفتیم. او از شنیدن ماجراهای سفر ما لذت می‌برد. ما هم پیاز داغ ماجراها را کمی بیشتر می‌کردیم و آنها را خوشمزه تر از آنچه بود ارائه می‌دادیم.

پس از صرف نهار و ارائه‌ی گزارش سفر، راهی دیدن شهر شدیم.

شهر والپارسو بسیار زیبا و خوش‌منظره بود. این شهر از یک طرف به دامنه‌های تپه‌های سرسبز منتهی می‌شود و از طرف دیگر مشرف به دریاست. خلیج زیبایى نیز در این شهر وجود دارد که بر جاذبه‌های آن می‌افزاید. معماری خانه‌های والپارسو چشم‌گیر بود. موزه‌ای هم داشت که به بازار شام بیشتر شباهت داشت. همه‌ی پستی‌ها و بلندی‌های شهر را به دقت نگاه می‌کردیم. گویی آمده بودیم شهر را بخریم. گداهای شهر بسیار بودند. با آنها صحبت کردیم. به دشواری می‌توانستیم فقر و تنگدستی شهر را بپذیریم.

به طرف لنج‌ها و قایق‌ها راه افتادیم. قصد داشتیم با یکی از آنها به جزیره‌ی ایستر برویم. اما با کمال تأسف شنیدیم که هیچ کدام از آنها تا شش ماه دیگر به آن جزیره نمی‌رود. رسیدن به آن جزیره‌ی رؤیایی دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید.

اگر پامان به آن جزیره می‌رسید، هیچ مشکلی نداشتیم. می‌دانستیم در آنجا به راحتی دوست پیدا می‌کنیم. برای ما، همه‌چیز آن جزیره ایده‌آل بود. از آب و هوای آنجا نیز تعریف‌های بسیاری شنیده بودیم. می‌توانستیم یک سال در آن جزیره بمانیم و هیچ مشکلی هم نداشته باشیم. جزیره‌ی ایستر، جزیره‌ی رؤیایی عیش و نوش بود. خرچنگی را در ساحل دیدم. او به طرزی مضحک سرش را بالا گرفته بود و می‌گفت: «سلام آقایان! من از جزیره‌ی بهشتی ایستر می‌آیم!» خرچنگ را برداشتم و دوباره به آب انداختم.

برگشتیم. لاگیوگوندا، صاحب کافه منتظرمان بود. باز همه چیز تدارک دیده شده بود: ماهی سرخ شده، سوپ جو و سالاد با سس لذیذ! بین ما و صاحب کافه دوستی عمیقی شکل گرفت. بعدها هم فراموشش نکردیم و برایش نامه فرستادیم. او آدمی عجیب بود؛ تنبل و سخاوتمند. علی‌رغم غذاهای خوبی که به ما خوراند، به مشتریان فقط آشغال می‌فروخت. چند روزی که میهمانش بودیم، از ما پشیزی طلب نکرد. او می‌گفت: «دوستان! امروز شما میهمان من هستید، فردا من میهمان شما خواهم بود.»

تلاش کردیم با پزشکان برجسته‌ی شهر نیز دیدار کنیم، اما آنها وقتی برای تلف کردن نداشتند. عصر آن روز، آلبرتو به دیدن یک پزشک رفت و من به دیدن

یکی از مشتریان لاگیوگوندا رفتیم که بیماری آسم داشت. پیرزن بیچاره وضعیتی اسفبار داشت. ماه‌ها بود که حمام نکرده بود و آلودگی از در و دیوار اتاقش می‌بارید. قلبش نیز بیمار بود. متوجه شدم که این پیرزن بیچاره تا همین چند ماه پیش، برای نانی بخور و نمیر، مجبور بوده است از صبح تا شب کار کند. او حالا از فرط ناتوانی نمی‌توانست کار کند. هیچکس هم به داد او نمی‌رسید. افرادی نظیر او در دنیا کم نیستند. برای بسیاری از این آدم‌ها، مرگ موهبتی آسمانی است. دلم از آن همه بی‌مهری و بی‌عدالتی به درد آمده بود. همواره رنج دیگران، رنجم می‌دهد. ای کاش می‌توانستم همه‌ی رنج‌های بشری را بردارم و روی دوش خود بگذارم!

برای آن پیرزن بینوا کاری از دست من برنمی‌آمد. قرص‌های آسم خودم را به او دادم. از خانه‌اش بیرون آمدم، با کوهی از غم که بر دلم سنگینی می‌کرد.

آلبرتو با چند پزشک دیدار کرده بود و قرار گذاشته بود که فردا با هم به دیدارشان برویم.

اتاقی که لاگیوگوندا برای اقامت ما در نظر گرفته بود، هم آشپزخانه بود، هم رستوران، هم رخت‌شوی خانه، هم اتاق پذیرایی، هم توالت سگ و گربه‌اش.

آن شب اقامت‌گاه ما پر از آدم بود؛ صاحب کافه، دونا کارولینای خدمتکار، مایوچه‌ی دائم‌الخمر که قیافه‌ای شبیه آدم‌کش‌ها داشت، دونا روسیتا که ستاره‌ی گردهم‌آیی آن شب ما بود و عقلش پاره سنگ برمی‌داشت. از همه‌چیز صحبت می‌کردیم و نظراتی احمقانه ارائه می‌دادیم. صحبت کشید به موضوع یک نفر که در آن شهر بیماران را شفا می‌داد. دونا روسیتا می‌گفت: «من با چشم‌های خودم دیده‌ام که او کرها و آدم‌های فلج را شفا داده است!» هیچ‌کس حرف دونا روسیتا را جدی نمی‌گرفت.

دیدارمان با پزشکان شهر چندان هم خوش‌هیند نبود، اما ما آنچه را که می‌خواستیم، به دست آوردیم: توصیه‌نامه‌ای برای شهردار والپارسو، مولیناس لاکو.

روز بعد، به محل شهرداری رفتیم. سعی کردیم ظاهرمان آراسته باشد، با وجود این، هنوز ژولیده و خانه‌به‌دوش به نظر می‌آمدیم. منشی شهردار از ظاهر ما خوشش نیامد، اما دستور داشت که ما را به اتاق شهردار راهنمایی کند. شهردار از ما استقبال گرمی به عمل آورد. او لفظ قلم صحبت می‌کرد و دوست داشت از کلماتی قلنبه استفاده کند.

در هر حال فهمیدیم که تا چند ماه آینده هیچ کشتی‌ای به سوی جزیره‌ی مطلوب ما نمی‌رود.

داشتیم از محل شهرداری بیرون می‌آمدیم که دربان صدایمان کرد و گفت: «آقایان! لطفا سگتان را نیز با خود ببرید.» نگاه کردیم. سگی ولگرد زیر خود را کثیف کرده بود و داشت پایه‌ی یک صندلی را گاز می‌زد. شاید ظاهر آن سگ و ظاهر ما باعث شده بود تا دربان گمان کند آن سگ مال ماست! وقتی به دربان گفتیم که آن سگ را نمی‌شناسیم، او بلند شد و با یک لگد محکم، سگ را که در هوا زوزه می‌کشید، به بیرون پرتاب کرد.

ما تصمیم گرفته بودیم، حتی‌المقدور، از صحرای شمال شیلی اجتناب کنیم و از مسیر دریا سفر کنیم. به چند شرکت کشتی‌رانی سر زدیم. به دنبال آزمودن بخت خویش برای یافتن اجازه‌ی سفر مجانی بودیم.

آلبرتو پیشنهادی انقلابی داشت. او گفت: «بیا پنهانی سوار یکی از کشتی‌ها شویم. بهتر است شبانه این کار را بکنیم. هرچه پیش آید، خوش آید.» پذیرفتیم. وسایل‌مان را، که برای چنین ریسکی زیاد بود، جمع و جور کردیم، دوستانمان را در آغوش کشیدیم و در تاریکی شب، از نرده‌های بندرگاه عبور کردیم و راهی ماجرای بزرگ دریایی‌مان شدیم.

۱۴. خانه به دوش و جاده‌ی دنیا

بدون هیچ مشکلی از گمرک عبور کردیم و فاتحانه به سوی مقصدمان پیش رفتیم. کشتی کوچک سن‌آنتونیو را برای مقصود خویش انتخاب کرده بودیم. باید منتظر می‌شدیم تا کشتی کاملاً به بارانداز نزدیک شود. آن‌گاه می‌توانستیم با اقدامی جانانه به درون کشتی بخزیم. بنابراین، کوله‌پشتی‌های خود را زیرمان گذاشتیم و بر روی آن‌ها نشستیم و فیلسوفانه به کشتی چشم دوختیم. نیمه‌های شب بود که شیفت کارکنان کشتی تغییر کرد و کشتی به بارانداز نزدیک شد. مردی با قیافه‌ای عبوس و خشن جلوی ورودی کشتی ایستاده بود و افراد را یکی یکی واریسی می‌کرد. در این فرصت، با راننده‌ی جرثقیلی که بارها را به درون کشتی می‌گذاشت دوست شدیم. او به ما گفت: «باید در کمین یک فرصت استثنایی بمانید، زیرا کارفرمای کشتی واقعاً حرامزاده است!» بدین سان، انتظاری طولانی را آغاز کردیم. ما در کمین همان فرصت استثنایی بودیم.

خورشید بالا آمد و ما همچنان بر روی کوله‌ها نشستیم و از سرما می‌لرزیدیم. تقریباً امید خود را برای ورود به کشتی از دست داده بودیم که ناگهان سر و کله‌ی کاپیتان کشتی پیدا شد. سن‌آنتونیو تقریباً به بارانداز نزدیک شده بود. راننده‌ی جرثقیل اشاره‌ای کرد، یعنی: «حالا وقتش است.» ما هم گریه‌سان به درون کشتی خزیدیم و خود را در توالی زیرین که در قسمت کارکنان کشتی بود پنهان کردیم. تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم، این بود که اگر کسی

قصداً استفاده از آن توالت را داشت، با صدایی تو دماغی به او بگوییم: «اوه! اشغال است!» این کار، پنج شش بار اتفاق افتاد.

تقریباً ظهر شده بود که کشتی حرکت کرد. حس و حال خوبی نداشتیم. زیرا توالتی که ما خود را در آن پنهان کرده بودیم گرفته بود و بوی نامطبوع کلافه‌مان می‌کرد. هوا هم دم کرده بود. تا ساعت پنج بعد از ظهر در توالت مخفی بودیم. حال آلبرتو به هم خورد. ناچار خود را به کاپیتان کشتی معرفی کردیم و گفتیم که قاچاقی سوار کشتی شده‌ایم. او ما را در بندرگاه دیده بود. بنابراین، می‌شناختمان. چشمکی به ما زد و پیش کارکنان کشتی وانمود کرد که دارد ما را تویخ می‌کند. او گفت: «شما خجالت نمی‌کشید؟ فکر می‌کنید می‌توانید سر خود را پایین بیاندازید و سوار هر کشتی‌ای بشوید که دلتان می‌خواهد؟ آیا به تبعات این کار فکر کرده‌اید؟ آقایان، این کار برای شما گران تمام خواهد شد!» آنگاه یکی از خدمه‌ی کشتی را صدا زد و از او خواست کمی غذا به ما بدهد و بعد از غذا ما را به بیگاری بگمارد. حریصانه غذا را می‌بلعیدیم. اما وقتی متوجه شدم قرار است من همان توالتی را بشویم که در آن پنهان شده بودیم، غذا در گلویم گیر کرد. آلبرتو را به کار پوست کندن سیب‌زمینی‌ها در آشپزخانه گماشتند. آه، عدالتی در کار نبود!

بعد از شستن توالت کشتی، دست و رویم را شستم و به آشپزخانه، نزد آلبرتو رفتم. ظاهراً به آلبرتو بد نگذشته بود. لپ‌هایش را پر از غذا کرده بود و دولپی می‌خورد!

کاپیتان آمد و ما را به کناری کشید و گفت: «تا رسیدن به آنتوفاگاسپا، درباره‌ی این که من شما را قبلاً دیده‌ام به کسی چیزی نگویند. دوست ندارم اذیت شوید.» آنگاه کاپیتان یکی از کارکنان را در اختیار ما گذاشت و ما را به نوشیدنی و بازی شطرنج دعوت کرد.

آن شب را خوب خوابیدیم. روز بعد، من مجبور بودم عرشه را با نفت سفید تمیز کنیم. نمی‌دانم چرا کارهای طاقت‌فرسا را به من می‌دادند و کارهای راحت را به آلبرتو. من مشغول جان‌کندن در عرشه بودم و آلبرتو با بیل غذاها را به حلقش می‌فرستاد. لعنتی! کاشکی من هم یک جو شانس داشتم!

شب شد. با کاپیتان کشتی ورق بازی کردیم، خوردیم و نوشیدیم. آنگاه، من و آلبرتو به عرشه رفتیم و مشغول تماشای آسمان پر ستاره‌ی شب و دریای موج‌شدیدیم. صدای موسیقی دریا تسکین‌مان می‌داد. ما در خیالات خود غرق شده بودیم. در آن عرشه فهمیدیم که کار اصلی ما پرسه‌زدن در جاده‌های خاکی دنیا و آب‌های نیل‌گون دریاهاست. ما گون نبودیم که به زمین بچسبیم، نسیم بودیم که می‌وزیدیم و می‌رفتیم. دل‌مان نمی‌خواست در جایی که بودیم ریشه بدوانیم.

برای ما سطح‌ها کفایت می‌کرد. ما خانه‌به‌دوشانی بودیم با جاده‌ای بی‌انتها در پیش رویمان؛ جاده‌ی دنیا.

ناگهان سوسوی چراغ‌های آنتوفاگاستا را از دور دیدیم. این پایان ماجرای ما تا آنتوفاگاستا بود. باید ماجرای دیگر را از آنتوفاگاستا تا والپارسو آغاز می‌کردیم.

۱۵. رنجی که بیدارم کرد

پنهانی سوار کشتی‌ای شدیم که به والپارسو می‌رفت. خود را در انبار کشتی، روی هندوانه‌ها مخفی کردیم. تا حد انفجار هندوانه خورده بودیم.

ناگهان صدای خشمگین کاپیتان کشتی را شنیدیم که به کارکنان کشتی می‌گفت: «آن‌ها در این کشتی پنهان شده‌اند. من مطمئن هستم. خواهید دید.»

ظاهراً هندوانه‌ای که خوب تراشیده شده بود و روی سطح آب دریا برق می‌زد، ما را لو داده بود. کسی که به ما کمک کرده بود تا وارد کشتی شویم می‌گفت: «بچه‌ها، شما نباید تمام هندوانه را می‌خوردید. شکم‌پرستی‌تان مایه‌ی دردسر شما شده است. کاپیتان پوست هندوانه را دیده و فهمیده است که شما در کشتی پنهان شده‌اید. او دستور داده است همه سوراخ‌سنبه‌ها را ببندند.»

بالأخره دستگیر شدیم و یکی از کارکنان کشتی به ما بد و بی‌راه گفت و می‌خواست ما را بیرون بیاندازد. او در حالی که به ما فحش می‌داد گفت: «آشغال‌ها، به کشور آشغال‌تان برگردید!»

وسایل‌مان را جمع کردیم و راهی چاکوکاماتا، معدن معروف مس شدیم. البته یک روز دوندگی کردیم تا توانستیم از مسؤولان اجازه‌ی دیدار از معدن را بگیریم.

زیر یک تیر چراغ برق دراز کشیده بودیم و گپ می‌زدیم. منتظر بودیم تا وانتی بیاید و ما را با خود ببرد. بالأخره وانت دل‌خواه ما از دور پیدایش شد و ما را تا نیمه‌های راه شهری به نام باکورادانو برد. باقی راه را پیاده طی کردیم. در آن شهر، با زن و شوهری دوست شدیم که کارگرانی کمونیست بودند. آن‌ها ما را به خانه‌شان دعوت کردند و برای ما چای و نان و پنیر آوردند. مرد، ظاهری آشفته و داغان داشت. برای ما تعریف کرد که چگونه او و همسرش را دستگیر و شکنجه کرده بودند. می‌گفت: «دوستانم الان در اعماق اقیانوس هستند.»

تصویر آن زن و شوهر که در آن شب سرد و در دل بیابان، فقط یکدیگر را داشتند، هرگز از خاطرم نمی‌رود. آن‌ها نماد طبقه‌ی رنج‌بران و زحمت‌کشان بودند. آن‌ها حتی پتویی نیز نداشتند تا روی خود بکشند. یکی از پتوهای خود را به آن‌ها دادیم. تجربه‌ی آن شب سرد و یأس‌آور، مرا به آدم‌های فقیر و زحمت‌کش

نزدیک‌تر ساخت. من هم با رنج آن‌ها رنج بردم؛ رنجی که بیدارم کرد. دلم می‌خواست کاری بکنم؛ کاری که از درد و رنج آدم‌هایی مانند این زن و شوهر بکاهد.

صبح روز بعد، از راننده‌ی یک کامیون خواستیم ما را به شهر چاکوکاماتا ببرد. او نیز قبول کرد. بنابراین، با آن زن و شوهر رنج‌دیده خداحافظی کردیم و به سوی معادن گوگرد و مس که در دل کوهستان‌ها بود راه افتادیم.

در ارتفاعات معادن گوگرد و مس، هوا آن قدر بد بود که برای کار در آن منطقه، جواز کار نمی‌خواستند. در آن‌جا هیچ کس از تو نمی‌پرسد: «مرامت چیست؟» آن‌چه انسان را در آن دوزخ نگه می‌دارد، گرسنگی است. کارگران معدن برای لقمه‌ای نان، زندگی‌شان را معامله می‌کردند.

نمی‌دانم چرا دوباره چهره‌ی آن زن و شوهر جلوی دیدگانم مجسم شد. یادم آمد که با لطفی خاص به ما گفت: «بیاید رفقا! امشب را میهمان کلبه‌ی محقر ما باشید. ما نیز مانند شما خانه‌به‌دوشیم.»

انسان باید تا چه حد سقوط کند تا بتواند چنین انسان‌های نازنینی را به بند بکشد و یا بیزارد. در این که بشود زندان‌بان و شکنجه‌گران را انسان نامید، تردید داشتم. شاید دنائت هم بعدی از ابعاد زندگی بشری است. نمی‌دانم!

گناه آن‌ها چه بود، جز آن که به طور غریزی علیه گرسنگی برآشفته بودند؟

کارفرمایان به ما گفتند: «این جا یک منطقه‌ی توریستی نیست. ما راهنمایی در اختیارتان می‌گذاریم تا اطراف معدن را نشان‌تان بدهد. لطف کنید و نیم ساعت دیگر این منطقه را ترک کنید. ما به اندازه‌ی کافی گرفتار هستیم.»

ظاهراً اعتصابی در شرف وقوع بود. یکی از کارگران به ما گفت: «در این معدن انسان‌ها قربانی می‌شوند تا مس‌ها بیرون بیایند و جیب‌های اربابان را پر کنند.»

معلوم بود که کارگران معدن علی‌رغم ناراضیتی‌شان، مجبور بودند کار کنند. آن‌ها گمان می‌کردند اگر دست از کار بکشند، خانواده‌شان از گرسنگی می‌میرند.

یک کارگر معدن، کلنگش را برمی‌دارد، لبخندی می‌زند و هوای مسموم را به ریه‌هایش می‌فرستد. او زندگی را می‌فروشد تا غذا تهیه کند!

۱۴. زیبا، اما ساکت و سرد

منطقه‌ی چاکوکاماتا چیزی بود شبیه نمایش‌های امروزی. نمی‌توانستی بگویی فاقد زیبایی است. زیبا بود، اما ساکت و سرد. با نزدیک شدن به معادن، احساس می‌کردیم چیزی گلوی ما را می‌فشارد. صحرایی در مقابل‌مان گسترده شده بود که حسی از ملال به جان‌مان می‌ریخت. کوه‌های بی‌حفاظ در برابر

توفان و باران، مجبور شده بودند ستون فقرات خود را به معرض تماشا بگذارند. آن‌ها سن واقعی زمین شناختی‌شان را فاش می‌ساختند. با وجود این، ثروتی هنگفت در دل آن‌ها خوابیده بود و انتظار بیل‌های مکانیکی را می‌کشیدند تا بیابند و تمامی آن ثروت را یکجا ببلعند. ما خوب می‌دانستیم که در آن سوراخ‌هایی که معدنش می‌نامیدند، قهرمان‌هایی بی‌نام و نشان مدفون شده‌اند. آن‌ها آمده بودند رزق خود را از طبیعت طلب کنند، اما در عوض مرگ نصیب‌شان شده بود. البته طبیعت سخاوت‌مند بوده است، اما اربابان طماع چنین نبوده‌اند.

چاکیوکاماتا کوهی است عظیم با خروارها مس. این کوه آن قدر مس دارد که از دور گمان می‌کنی در برابر دیواری بلند از جنس مس ایستاده‌ای. رگه‌های قطور و طولانی مس در پیکر غول‌آسای این کوه، نقشی زیبا ترسیم کرده است.

هر روز صبح، دل کوه را با دینامیت می‌شکافند تا محتوای آن را به واگن‌ها بریزند و به آسیاب ببرند و خرد کنند. آن‌گاه، مراحل مختلف طی می‌شود و مس خالص به دست می‌آید. هر شب چهل و پنج واگن، بیش از بیست تن مس را به آنتوفاگاستا حمل می‌کنند. شیلی بیست درصد مس جهان را تولید می‌کند. مس عنصری اساسی برای ساخت جنگ‌افزارهاست. بنابراین در معادلات سیاسی، نقشی مهم ایفا می‌کند. سیاست‌مداران شیلی، از مس و سرنوشت معادن آن استفاده می‌کنند تا قدرت را به دست بگیرند. آن‌ها هیچ اعتنایی به هزاران کارگری ندارند که در دل آن کوه‌ها، در غربت و فقر مدفون شده‌اند.

طرف آب‌مان را گم کرده بودیم. این نتیجه‌ی سفر با پای پیاده در صحراست. علی‌رغم این وضع، با عزمی راسخ به پیش می‌رفتیم. وزن سنگین کوله‌ها آزارمان می‌داد. آفتاب نیز ما را در هرم خود می‌پخت. دو ساعت پیاده‌روی کردیم. هیچ اثری از آبادی به چشم نمی‌خورد، ناچار به معدن مس برگشتیم.

نگهبان از ما در اتاقک خویش پذیرایی کرد. او با سخاوت‌مندی تمام، غذایش را با ما قسمت کرد. شب را در اتاقک او به صبح رساندیم. آتشی که در اجاق می‌سوخت، گرم‌مان می‌کرد و امیدوارمان می‌ساخت.

صبح روز بعد، یک کامیون حمل سیگار از آن‌جا می‌گذشت. با آن کامیون رفتیم. کامیون به بندر توکوپیلا می‌رفت، اما ما عازم ایلینو بودیم. بنابراین، در آن دوراهی پیاده شدیم. در چند کیلومتری ما خانه‌ای خودنمایی می‌کرد. به سمت آن خانه رفتیم. خسته بودیم. یکی از پتوها را پهن کردیم و قدری دراز کشیدیم.

اتومبیلی کوچک با سه سرنشین به ما نزدیک شد. سرنشینان همه مست بودند. ظاهراً کارگران اعتصابی معدن ماگدالنا بودند. با آن‌ها همراه شدیم و رفتیم. همه آواز می‌خواندند.

در ایستگاهی محلی پیاده شدیم. روز جمعه بود. عده‌ای از کارگران را دیدیم که لباس ورزشی به تن کرده بودند و برای مسابقه‌ی فوتبال آماده می‌شدند. آلبرتو کفش‌های کتان‌اش را از کوله بیرون آورد و آنقدر در گوش آن‌ها خواند تا راضی شدند نام ما را نیز در لیست بازی‌کنان ثبت کنند. مسابقه در روز یکشنبه برگزار می‌شد. در عوض بازی در تیم آن‌ها، توانستیم جایی برای خواب و نیز مقداری غذا بگیریم. آن‌ها به ما وعده دادند که بعد از مسابقه، ما را با ماشین تا ایکویکو برسانند.

روز شنبه رفتیم و از چند کارخانه‌ی تصفیه نیترات در همان حوالی دیدن کردیم. بیش‌تر این کارخانه‌ها را انگلیس تصاحب کرده بود. کارگران دو کارخانه نیز اعتصاب کرده بودند. به همین دلیل، از بازدید آن‌ها صرف‌نظر کردیم.

روز یکشنبه مسابقه دادیم. تیم ما برنده شد. ما دو گل نیز جلو بودیم.

دوستان فوتبالیست ما به وعده‌ی خود عمل کردند و ما را با کامیونی که بار یونجه داشت روانه‌ی ایکویکو کردند. ما روی علف‌های خنک و مرطوب دراز کشیده بودیم و اطراف را تماشا می‌کردیم. خورشید، آن دورها، از پشت آبی آسمان بالا می‌آمد. منظره‌ی روبه‌رو، ما را به یاد قصه‌های هزار و یک شب می‌انداخت. احساس می‌کردیم روی قالیچه‌ی پرنده دراز کشیده‌ایم. ناگهان تمام شهر ایکویکو در تیررس نگاه‌مان قرار گرفت.

در ایکویکو قایقی که ما را با خود ببرد پیدا نکردیم. ناچار تصمیم گرفتیم با نخستین کامیون، خود را به آریکا برسانیم.

۱۷. وداع با شیلی

کیلومترها راه را با پای پیاده از ایکویکو تا آریکا پیمودیم. جاده، ما را از فلاتی خشک به دره‌هایی با جویبارهای کوچک هدایت می‌کرد. در حاشیه‌ی این جویبارها، درختانی روئیده بودند که می‌شد از گرمای روز به سایه‌سار آن‌ها پناه برد. مناطق خشک، معمولاً روزها گرم‌اند و شب‌ها سرد.

در راه، به فاتحان اسپانیایی فکر می‌کردم که این مسافت خشک و بی‌آب و علف را پیاده طی کرده بودند. به والدیویا و مردانش فکر کردم و به بلاهت‌شان خندیدم. برای بعضی از آدم‌ها، رنج بهایی است که باید برای تفوق و چیرگی پرداخت کرد.

آریکا بندری است کوچک و دوست‌داشتنی. نخل‌های این شهر بندری، آدم را به یاد شهرهای کارائیب می‌اندازد.

پزشکی را ملاقات کردیم. گرچه برخوردی تحقیرآمیز داشت و به ما به چشم دو ولگرد آسمان‌جل نگاه می‌کرد، اما اجازه داد تا در یکی از اتاق‌های درمانگاه

اطراق کنیم. آنجا به ما خوش نمی‌گذشت. به ناچار، آن درمانگاه و پزشک بورزوایش را رها کردیم و با شتاب به سوی پرو روانه شدیم. البته نخست رفتیم تا با اقیانوس آرام خداحافظی کنیم. تنی به آب زدیم و بدن خود را با صابون شستیم. شنا در دریا، اشتهای آلبرتو را برای خوردن غذاهای دریایی تحریک کرده بود. در ساحل به دنبال صدف و این جور چیزها گشتیم. چیزی لزج پیدا کردیم و بی‌آن‌که بدانیم چیست، آن را خوردیم. چیزهایی که برای خوردن پیدا کردیم، اشتهای ما را سیر نکرد.

مسیر جاده‌ی ساحلی را پیش گرفتیم و رفتیم. امیدوار بودیم وسیله‌ای پیدا شود و ما را نیز تا جایی با خود ببرد. یک وانت از دور می‌آمد. دست بلند کردیم، نگه داشت و ما را تا مرز رساند. در مرز با مأمور گمرک دوست شدیم. نزد او چای و بیسکویت خوردیم. پس از گپی دوستانه و طولانی، با مأمور گمرک و کشور محبوب شیلی خداحافظی کردیم و وارد پرو شدیم.

بهتر است از تخصص پزشکی‌ام استفاده کنیم و قدری درباره‌ی بهداشت شیلی روده‌درازی کنم. به نظر می‌رسد بهداشت در شیلی آروزی دست نیافتنی باشد. در هر حال، بهداشت در این کشور، بهتر از بسیاری از کشورهای دیگر است. بالای در ورودی یکی از بیمارستان‌ها، تابلویی با این مضمون نصب شده بود: «چگونه از کاستی‌های دارو و درمان شکوه دارید، در حالی که کمکی به بهبود اوضاع این بیمارستان نمی‌کنید؟»

در شمال کشور شیلی، خدمات پزشکی عموماً رایگان است. بیمارستان‌های این کشور، معمولاً با کمبود دارو و نیروهای انسانی کارآمد مواجه‌اند. آموزش‌های بهداشتی مردم شیلی به شدت ضعیف است. سطح زندگی مردم شیلی پایین‌تر از سطح زندگی مردم آرژانتین است. رقم بی‌کاران این کشور، سرسام‌آور است. به همین دلیل، روند مهاجرت مردم شیلی به آرژانتین رو به گسترش است.

رقابت سیاسی در کشور شیلی بسیار پیچیده است. هم‌اکنون چهار نفر برای تصاحب پست ریاست‌جمهوری با هم رقابت میکنند: نخست، کارلوس ایبانز، که سربازی کهنه‌کار و بازنشسته است و گرایش‌های استبدادی دارد. حزب سوسیالیست شیلی از او حمایت می‌کند. دوم، پدر انریکو آلفونزو، نامزد رسمی دولت با سیاست‌هایی مبهم. او مدام با آمریکایی‌ها لاس می‌زند. سوم، آرتور ماتیلارین، آدمی کله‌گنده و داماد رییس‌جمهور سابق، آلساندرو. او از پشتیبانی همه‌ی مرتجعان برخوردار است. و چهارم، سالوادور آلنده، نامزد جبهه‌ی خلق. حزب کمونیست شیلی از او حمایت می‌کند. حزب کمونیست شیلی، چهل‌هزار رأی کم دارد. این تعداد، آرای کسانی است که به اتهام وابستگی به حزب کمونیست، از رأی دادن محروم شده‌اند. شیلی، بالقوه ظرفیت خوبی برای کار و تولید دارد. این کشور دارای منابعی است که بهره‌برداری درست

از آنها، کشور را به لحاظ صنعتی و علمی، به پیش می‌رانند و سطح زندگی مردمش را ارتقا می‌بخشد.

شیلی تنها یک مشکل بزرگ دارد: دوست آمریکایی، بر شانه‌های این کشور نشسته است و سنگینی می‌کند. آمریکا باید از شانه‌های کشور شیلی پایین بیاید. با توجه به حجم عظیم سرمایه‌گذاری آمریکا در شیلی، این امر غیرممکن به نظر می‌رسد.

۱۸. بابا، بی‌خیال!

فقط چند متر با پست بازرسی محلی، که نشانه‌ی پایان محدوده‌ی روستا بود، فاصله داشتیم. آن قدر خسته بودیم که وزن کوله‌پشتی‌ها را یک تن احساس می‌کردیم. خورشید درست بالای سرمان بود. لباس‌های زیادی نیز به تن داشتیم که بر شدت گرما می‌افزود. جاده با شیب تند بالا می‌رفت. از کنار بناک یادبود شهدای پرو، که یک قرن پیش، در جنگ با شیلیایی‌ها کشته شده بودند، گذشتیم. با باری که بر دوش داشتیم و شیبی که جاده داشت، نمی‌توانستیم از آن جلوتر برویم. تصمیم گرفتیم منتظر کامیون یا وانتی شویم که ما را با خود ببرد. در چشم‌اندازی که پیش رو داشتیم، هیچ چیز وجود نداشت، مگر بیابانی بی آب و علف.

کامیونی از راه رسید. ذوق‌زده شدیم. با شرمندگی دست بلند کردیم و شگفت‌زده شدیم وقتی دیدیم راننده کنار پای ما ترمز کرد. آلبرتو مذاکره با راننده را به عهده گرفت و به او توضیح داد که کیستیم و عازم چه سفری هستیم. او از راننده درخواست کرد که ما را نیز سوار کند. راننده هم موافقت کرد. ما پشت کامیون سوار شدیم. تعدادی سرخ‌پوست بومی نیز پشت کامیون بودند. راننده فریاد کشید: «تا تاراتا می‌شود پنج سالس. قبوله؟» آلبرتو ناراحت شد. او از راننده درخواست کرده بود که ما را مجانی سوار کند و راننده نیز پذیرفته بود. ظاهراً راننده منظور آلبرتو را خوب متوجه نشده بود. آلبرتو با عصبانیت گفت: «همه‌شان از یک قماش‌اند!» به آلبرتو گفتم: «بابا، بی‌خیال! این قدر نازک نارنجی نباش!» اما آلبرتو قبول نکرد و داد زد: «آقا نگه‌دار! ما پیاده می‌شویم!» راننده نیز نگه داشت و ما پیاده شدیم.

پیاده راه افتادیم. دو ساعت می‌شد که نفس نفس زنان راه می‌سپردیم. خستگی دمار از روزگارمان درآورده بود. نمی‌خواستیم برگردیم. برگشت برای ما، حکم شکست را داشت. تصمیم گرفته بودیم تن به شکست ندهیم. خورشید در حال غروب کردن بود و کماکان هیچ نشانی از حیات و آبادانی دیده نمی‌شد. مطمئن بودیم خانه‌ای یا آلونکی را آن طرف‌ها خواهیم دید. همچنان رفتیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و ما همچنان در وسط بیابانی بی‌حاصل مانده بودیم.

آبی برای پخت و پز و دم کردن چای نداشتیم. هوا به تدریج سرد می‌شد. این خاصیت بیابان است: روزها گرم می‌شود و شب‌ها سرد. پتوها را روی زمین پهن کردیم و تصمیم گرفتیم شب را در همان نقطه بگذرانیم. آن شب، ماه در آسمان دیده نمی‌شد و تاریکی بود و تاریکی. پتوها را دور خود پیچیدیم. آلبرتو گفت: «دارم از سرما یخ می‌زنم!» وضع من به‌تر از وضع او نبود. پیشنهاد کردم چوب جمع کنیم و آتش به پا کنیم. هر چه گشتیم، نتوانستیم بیش از یک مشت خشاک، چیزی جمع کنیم. آتشی حقیر و رقت‌بار برافروختیم. از آن آتش بی‌خاصیت، هیچ گرمایی برنخواست. از یک طرف، گرسنگی هجوم آورده بود و از طرف دیگر سرما آزارمان می‌داد. سرما از گرسنگی بدتر بود. امکان نداشت بتوانیم در آن نقطه، شب را به صبح برسانیم. بنابراین، با شتاب برخاستیم، وسایلمان را جمع کردیم و در ظلمت شب به راه افتادیم. تند راه می‌رفتیم تا گرم شویم. اما از نفس افتادیم. تنم زیر لباس‌ها عرق کرده بود، اما پاهایم از سرما بی‌حس شده بودند. باد سرد، همچون چاقو، پوست صورت‌مان را خراش می‌داد. به ساعت نگاه کردم؛ دوازده و سی دقیقه‌ی شب بود. خوش‌بینانه‌ترین تخمین، طلوع خورشید را پنج ساعت دیگر اعلام می‌کرد. سعی کردیم بخوابیم، اما نتوانستیم و دوباره به راه افتادیم. اتومبیلی از دور می‌آمد. دلیلی نداشت هیچ‌ان زده بشویم، زیرا معلوم نبود سوارمان کند. آری، همین طور هم شد؛ یعنی آمد و از کنارمان گذشت و رفت. در نور چراغ‌هایش دیدیم که تا دوردست‌ها از خانه و آبادی خبری نیست.

صدای پارس یک سگ، امیدوارمان ساخت. در آن ظلمت شب، هیچ چیز دیده نمی‌شد. ساعتی گذشت و صدای آن سگ هم خاموش شد. بالأخره سپیده دمید و در نور شیرینی سپیده‌دم، دو کلبه را مشاهده کردیم. در یک چشم بر هم زدن، فاصله‌ی خود تا کلبه‌ها را طی کردیم. گویی هیچ باری بر دوش خود حمل نمی‌کنیم. استقبال ساکنان آن کلبه‌ها، پرشکوه‌ترین استقبال زندگی‌مان محسوب می‌شد و نان و پنیری که به ما تعارف کردند، خوش‌مزه‌ترین غذای زندگی‌مان شد. چای داغ، گرممان کرد و حیات را در رگ‌های ما جاری ساخت. وقتی آلبرتو کارت پزشکی‌مان را نشان‌شان داد، چنان نگاه‌مان می‌کردند که گویی به خداوندان سرزمین اسطوره‌ها خیره شده‌اند. باران پرسش و کنجکاو بر سرمان باریدن گرفت. ما هم نان و پنیر می‌خوردیم و هم چای می‌نوشیدیم و به پرسش‌های بی‌وقفه‌ی آن‌ها پاسخ می‌گفتیم.

تا ظهر آنجا ماندیم. دشواری‌های شب پیش را کاملاً فراموش کرده بودیم. با روحیه‌ای بالا، قدم در راه طولانی پیش روی‌مان گذاشتیم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که تصمیم گرفتیم بایستیم و استراحت کنیم، اما در همان زمان کامیونی به ما نزدیک شد و راننده‌اش با خوش‌رویی از ما دعوت کرد تا سوار شویم. بی‌معطلی سوار شدیم. تعدادی سرخ‌پوست نیز پشت کامیون سوار شده بودند. آلبرتو با اسپانیولی دست و پا شکسته‌ای با آنها خوش و بش کرد. اما ظاهراً چیزی نفهمیدند.

کامیون از شیبی تند زوزه می‌کشید و با زحمت بسیار، بالا می‌رفت. بالأخره شیب را طی کردیم و به زمینی صاف و هموار رسیدیم. آنچه مشاهده کردیم؛ باعث وجد و سرورمان شد: منظره‌ی بدیع شهر استاکو. ما ملال بیابان را پشت سر گذاشته و به طراوت شهر استاکو رسیده بودیم.

مردم شهر زبان ما را نمی‌دانستند. اما هر طور شده بود، با بلغور کردن کمی اسپانیولی که آنها نیز با آن آشنا نبودند، و نیز با چاشنی کمی زبان اشاره، اطلاعات لازم را از آنها می‌گرفتیم.

شهر پرافسون استاکو در دره‌ای زیبا واقع شده بود. از کانال‌های آبیاری، که ایتکاهای قرن‌ها پیش ساخته بودند دیدن کردیم. هزاران آبشار کوچک و بزرگ از دامنه‌ها جاری بودند و جاده‌ها را قطع می‌کردند و آن‌سوتر، به رودی بزرگ می‌ریختند. قله‌های اطراف، همگی کلاهی سفید بر سر گذاشته بودند. معلوم بود که آن بالاها برف می‌بارد. همسفران سرخ‌پوست ما که تا دقایقی پیش از این، لباس‌هایی عجیب و غریب به تن داشتند، اکنون در وطن خود بودند و عجیب و غریب به نظر نمی‌رسیدند. همه‌ی مردم لباس‌های کوتاه و پشمی تیره به تن داشتند، شلوارهایشان چسبان بود و صندل‌هایی از جنس کف و پلاستیک به پا کرده بودند. در خیابان می‌نوشیدیم و از این همه منظره که سخاوت‌مندانه خود را به نگاه‌مان می‌سپردند، لذت می‌بردیم. از نظر تاریخی، این شهر یک پارچه جواهر است. زندگی آرام مردم این منطقه، قرن‌هاست که یکسان باقی مانده است.

در این شهر کلیسایی وجود دارد که روح فرهنگ سرخ‌پوستی منطقه در آن دمیده شده است.

زنان سرخ‌پوست، نوزادان خود را به پشت بسته بودند و در خیابان‌ها به خرید و گشت مشغول بودند. این شهر، هنوز رنگ و بوی روزهای پیش از غلبه‌ی اسپانیا را به یاد می‌آورد. اما مردمی که می‌دیدیم، دیگر آن سلحشوران سابق نبودند. آنها شکست را پذیرفته، و آن را در رگ‌هایشان جاری ساخته بودند. آنها نگاهی آرام و رام داشتند و با همه‌چیز سازش کرده بودند.

به اداره‌ی پلیس رفتیم و درباره‌ی سفر خود توضیحاتی دادیم. آنها اتاقی را در اختیارمان گذاشتند و به ما غذا دادند. وسایل‌مان را در اتاق گذاشتیم و بیرون رفتیم تا شهر را بگردیم. شب، به محل اقامت‌مان بازگشتیم و بلافاصله به

رختخواب رفتیم. صبح زود روز بعد، اداره‌ی پلیس را به مقصد پانو ترک کردیم. رییس اداره با راننده‌ی کامیونی که به طرف آن شهر می‌رفت صحبت کرد. راننده پذیرفت که ما را نیز با خود ببرد.

پیش به سوی پانو!

۱۹. خورشید این‌جا زاده می‌شود!

صبح، هنوز سپیده سر زده بود که روی الوارها در پشت کامیون دراز کشیدیم و راهی الیو شدیم. بادی سرد بر پیکرمان تازیان می‌زد. هرچه در ارتفاعات بالاتر می‌رفتیم، هوا سردتر می‌شد. مجبور بودیم دیواره‌های بلند کامیون را بچسبیم تا نیافتیم. بنابراین، انگشت‌مان یخ زده بود.

سپیده تازه سر زده بود که کامیون به دلیل نقص فنی، توقف کرد. در بلندترین نقطه‌ی ارتفاعات بودیم. خورشید به تدریج بالا می‌آمد و از تاریکی می‌کاست. نفس حضور خورشید، حتی پیش از آن که کاملاً بالا بیاید، گرم‌مان کرد. من مطمئنم که حتی فکر خورشید نیز گرمابخش است.

مقداری خس و خاشاک جمع کردیم تا آتشی روشن کرده و چای دم کنیم. مقداری برف در کنری ریختیم و روی آتش گذاشتیم. بالأخره چای سفارشی من و آلبرتو آماده شد و مشغول نوشیدن آن شدیم.

راننده اعلام کرد که کامیون خراب شده است و از دست او کاری بر نمی‌آید. با او خداحافظی کردیم و پیاده به راه افتادیم. سه کیلومتر را در برف طی کردیم. دو مسافر سرخ‌پوست کامیون نیز با ما همراه شده بودند. ما جوراب‌هایی پشمی و پوتین‌هایی ضخیم داشتیم. با وجود این، پاهایمان یخ زده بود. از این که می‌دیدیم آن دو سرخ‌پوست با پای برهنه و پینه‌بسته در میان برف راه می‌روند و سرما را احساس نمی‌کنند، شگفت‌زده شدیم. همین‌طور که به پیش می‌رفتیم، صدای کامیون را از پشت سر خود شنیدیم. ظاهراً نقص فنی‌اش برطرف شده بود. با خوشحالی سوار کامیون شدیم. در راه به گذرگاهی رسیدیم که در منتهی‌الیه سمت راست آن، گورهای سنگی با علامت‌های صلیب بر روی آن‌ها دیده می‌شد. همه‌ی مسافران کامیون تف کردند. علت تف کردن آن‌ها را جویا شدیم. به ما خیره شدند و چیزی نگفتند.

خورشید بالا می‌آمد و هوا روشن‌تر و گرم‌تر می‌شد. هنوز در جاده‌ی حاشیه‌ی رودخانه پیش می‌رفتیم. قله‌های پوشیده از برف، شکوه خاصی به مناظر اطراف داده بودند. گله‌های لاما و آلپاها که از خانواده‌ی شترها محسوب می‌شدند، در دامنه‌ها به چرا مشغول بودند. آن‌ها بسیار آرام به نظر می‌رسیدند و بی‌هیچ واکنشی ما را تماشا می‌کردند. در این مناطق، ویکونیاها نیز وجود

دارند. آنها نیز از خانواده‌ی شترها هستند. ویکونیاها بسیار خجالتی بودند و با دیدن ما پا به فرار می‌گذاشتند.

چشم‌انداز مناظر اطراف چنان خیره‌کننده بود که من و آلبرتو از شادی و وجد به رقص آمده بودیم.

همسفر سرخ‌پوست ما بلالی را از زیر بالاپوش خود بیرون آورد و به ما تعارف کرد. آن را گرفتیم و به شیوه‌ای دموکراتیک، بین خود تقسیم کردیم.

نزدیک غروب، آسمان گرفته بود و بر فراز سرمان سنگینی می‌کرد. به گذرگاهی شگفت و پرهیبت رسیده بودیم. سنگ‌های کناره‌ی جاده به طرزی عجیب فرسایش یافته بودند و سیمایی هیولوار داشتند.

نم نم باران به رگباری تند و بی‌مهابا تبدیل شد. راننده که ما را آقای دکتر صدا می‌زد، از ما دعوت کرد تا به کابین کامیون برویم. در کابین کامیون، معلمی نیز نشسته بود که ما را با سخنان و خاطرات شیرین خود سرگرم کرد. او را به جرم عضویت در حزب آپرا، از مدرسه اخراج کرده بودند. خون سرخ‌پوستی در رگ‌های او جریان داشت و به آداب و رسوم و فرهنگ آن منطقه کاملاً مسلط بود. در ضمن برای ما توضیح داد که چرا سرخ‌پوستان با دیدن منظره‌ی آن گورستان، تف کرده بودند. او گفت: سرخ‌پوستان همه‌ی غم و غصه‌های خود را در هیأت خاصی تجسم می‌کنند و سنگی را به شکل او می‌تراشند. آنها سنگ‌ها را در جایی به خصوص جمع می‌کنند. انباشته شدن این سنگ‌ها شکلی را به وجود می‌آورد که بسیار شبیه گورستانی می‌شود که در راه دیدیم. آنها بر این سنگ‌ها، که به مثابه‌ی غم‌ها و غصه‌ها و گرفتاری‌هاست، تف می‌کنند و بدین سان، شرّ آنها را از خود دور می‌سازند. وقتی اسپانیایی‌ها بر این مناطق دست یافتند، سعی کردند این اعتقادات و باورها را از مردم منطقه بگیرند، اما موفق نشدند.»

شوری در صدای آن معلم خوش صحبت وجود داشت. هر وقت از سرخ‌پوستان گذشته سخن می‌گفت، یأسی تیره و تار در سراسر چهره‌اش نمایان می‌شد. می‌گفت: «تمدن جدید، سرخ‌پوستان را به ابزار بی‌خاصیت تبدیل کرده بود. تقدیر سرخ‌پوستان فعلی آن است که زندگی بی‌محتوایی را دنبال کنند.»

معلم ساکت شده بود و ما نیز به مقصد رسیده بودیم. جاده از پیچی دیگر گذشت و از روی پلی بزرگ عبور کرد. ما به ایلو رسیده بودیم.

با توجه به وقت‌های تلف شده، تصمیم گرفتیم در ایلو نمانیم و یکسره به پانو برویم. این کار را کردیم و با کامیونی دیگر، خود را به پانو رساندیم؛ شهری که با خلیجی زیبا احاطه شده است. همین امر باعث شده است تا قسمتی کوچک از دریاچه دیده شود. تماشای قایق‌هایی که از نی ساخته شده بودند، بسیار لذت داشت. قایق‌هایی پیشرفته‌تر نیز دیدیم که برای ماهی‌گیری عازم دریاچه بودند و

بر فراز موج‌هایی آرام و ملایم، بالا و پایین می‌رفتند. بادی سرد می‌وزید. پس از صحبت با مسئولان یک پادگان محلی، اتاقی را از آن‌ها گرفتیم و وسایل‌مان را در آن گذاشتیم. غذایی مفصل نیز در آن پادگان نوش جان کردیم. اما وقتی پس از گشتی در شهر، به پادگان برگشتیم، افسر فرمانده به اطلاع‌مان رساند که آنجا یک پادگان مرزی است و خارجیان اجازه ندارند شب را در آن محل اطراق کنند.

دل‌مان نمی‌خواست بدون دیدن دقیق دریاچه، آن شهر را ترک کنیم. بنابراین به بندر رفتیم تا ببینیم آیا کسی پیدا می‌شود ما را با قایقش در دریاچه بگرداند یا نه. جوانی را پیدا کرده بودیم که اسپانیولی می‌دانست. او مترجم ما شده بود و از طرف ما نیز با قایق‌رانان مذاکره می‌کرد. بالأخره پنج سول دادیم و به همراه مترجم‌مان، سوار قایقی شدیم. وسوسه‌ی شنا کردن در دریاچه نیز به جان‌مان افتاده بود. اما وقتی با سر انگشتان خود آب دریاچه را لمث کریم، از این وسوسه گذشتیم. آلبرتو حتی پوتین و لباس‌هایش را نیز درآورده بود. اما دوباره آن‌ها را پوشید.

تعدادی جزیره‌ی کوچک روبه‌رومان سبز شدند. آن‌ها همچون نقطه‌هایی پراکنده بر سطح خاکستری آب دیده می‌شدند. مترجم‌مان گفت: «در آن جزایر ماهی‌گیرانی سرخ‌پوست زندگی می‌کنند که تاکنون حتی یک سفیدپوست را نیز ندیده‌اند. آن‌ها به همان شیوه‌ی پانصد سال پیش زندگی می‌کنند. آداب و رسوم و سنت‌های بومی آن‌ها، همچنان دست‌نخورده باقی مانده است.»

به بندر بازگشتیم و به گذرگاهی بین پانو و یک بندر بولیویایی رفتیم تا مقداری چای خشک بخریم. در راه، به قایقی شیک و تجملی برخوردیم که با متن فقیر و محروم منطقه هم‌خوانی نداشت. تعجب کردیم. قایق انگلیسی بود.

خوش‌بختانه مشکل اطراق‌مان حل شد. ستوانی مهربان وساطت کرد و در درمانگاه شهر، اتاقی برای اطراق ما گرفت. در اتاق، یک تختخواب بود اما در عوض، گرم و راحت بود. شب را در آن اتاق به صبح رساندیم و روز بعد، به پیشواز طلوع خورشید رفتیم. خورشید در آن دریاچه، طلوعی دیگر و تماشایی دارد. خورشید، در این‌جا زاده می‌شود! پس از دیدار از کلیسای جامع، کامیونی پیدا کردیم که به سوی کاسکو می‌رفت. یکی از پزشکان درمانگاهی که شب پیش را آنجا گذرانده بودیم، معرفی‌نامه‌ای به ما داد تا در شهر کاسکو با دکتر هرموسا دیدن کنیم. دکتر هرموسا متخصصی بود که با جزامیان کار می‌کرد.

۲۰. هی، آرژانتینی!

راننده، ما را در خولیاکا پیاده کرد. تا این‌جا راهی چندان طولانی را نیموده بودیم. باید کامیونی دیگر را پیدا می‌کردیم تا ما را به شمال برود. بنا بر توصیه‌ی مسئول پست بازرسی در پانو، به پاسگاه پلیس رفتیم. در پاسگاه با گروهبانی

دوست شدیم. او از ما خوشش آمده بود و ما را به غذا و نوشیدنی دعوت کرد. او از خودش تعریف‌های بسیاری کرد و گفت که تیراندازی‌اش حرف ندارد و همه به همین دلیل از او واهمه دارند. او برای اثبات ادعای خود به آلبرتو گفت: «بین رفیق! از من بیست متر فاصله بگیر و سیگاری روی لبانت بگذار. سیگار تو را به یک گلوله روشن می‌کنم. حاضرم پنجاه سول شرط ببندم.» آلبرتو علاقه‌ی چندانی به بستن این شرط نداشت، بنابراین از جایش تکان نخورد. گروهیان از خود راضی مبلغ را تا صد سول بالا برد. اما آلبرتو همچنان بی‌تفاوت بر جای خود نشست. وقتی دویست سول روی میز گذاشته شد، چشمان آلبرتو برقی زد، اما غریزه‌ی صیانت از ذات بر وسوسه‌ی به دست آوردن دویست سول چربید و گروهیان برخاست و روبه‌روی آینه ایستاد و کلاه خود را به پشت سر خود به هوا پرتاب کرد و به پشت شلیک کرد. گلوله به کلاه اصابت نکرد و در دیوار فرو رفت. صاحب کافه عصبانی شد، پیشبندش را باز کرد و یک راست به پاسگاه رفت و شکایت کرد.

چند دقیقه گذشت و مأموری وارد کافه شد. او گروهیان را به کناری کشید و با او صحبت کرد. آن‌گاه، هر دو برگشتند و گروهیان چشمکی به آلبرتو زد و گفت: «هی، آرژانتینی! آیا از آن ترقه‌ها که در کردی باز هم داری؟» آلبرتو متوجه کلک گروهیان شده بود. بنابراین جواب داد: «آخرین ترقه‌ام بود.» مأمور پاسگاه هم به آلبرتو تذکر داد که مکان‌های عمومی جای ترقه‌بازی و آتش‌بازی نیست. آن‌گاه رو به صاحب کافه کرد و گفت: «حادثه چندان مهم نبوده است. هیچ تیری شلیک نشده و هیچ اثری بر روی دیوار دیده نمی‌شود.» صاحب کافه از گروهیان خواست تا چند سانتی‌متر جابه‌جا شود تا او اثر گلوله را به آن مأمور نشان بدهد. گروهیان پشت خود را به جایی که گلوله شلیک شده بود چسبانده بود. اما نگاه گروهیان، صاحب کافه را میخ‌کوب کرد و او سر جایش برگشت.

وقتی از کافه دور می‌شدیم صدای صاحب کافه را شنیدیم که به آرژانتینی‌ها بد و بی‌راه می‌گفت.

سوار کامیونی شدیم و در حالی که برای گروهیان دست تکان می‌دادیم، دور شدیم. چند جوان که اهل لیما بودند، با ما هم‌سفر شدند. آن‌ها مدام برتری لیمایی‌ها را به سرخ‌پوستان، به رخ می‌کشیدند. سرخ‌پوستانی که در کامیون نشسته بودند، با بردباری حرف‌های آن جوان‌ها را می‌شنیدند و چیزی نمی‌گفتند. برای این که حرف‌های آن‌ها را عوض کنیم، با آن‌ها سر صحبت را باز کردیم.

به دهکده‌ای به نام آیوپری رسیدیم. مسؤول پست بازرسی وقتی ماجرای سفر ما را شنید و دانست که پزشک هستیم، گفت: «در مسافرخانه اطراق

کنید. خرجش را من می‌دهم. من نمی‌گذارم دو پزشک محترم وارد این دهکده شوند و به آن‌ها بد بگذرد.» ما از سخاوتمندی بی‌شائبه‌ی او تشکر کردیم.

اتاق مسافرخانه بسیار راحت بود. اما من و آلبرتو خواب‌مان نمی‌برد. هر دو سردرد و حالت تهوع داشتیم. شاید به دلیل خستگی راه بود.

صبح روز بعد با همان کامیونی که ما را به آن دهکده آورده بود، عازم سیکوانی شدیم. بعد از ساعت‌ها تحمل سرما و باد و باران، سرانجام به سیکوانی رسیدیم. طبق معمول، شب را در ایستگاه پست بازرسی آن‌جا سپری کردیم و باز طبق معمول از ما پذیرایی خوبی کردند. فردای آن روز، باید مسیر رودخانه‌ی ویلکانوتا را پی می‌گرفتیم که از داخل سیکوانی می‌گذشت.

بازار پر هیاهوی سیکوانی و صدای فریاد فروشندگان، ما را وارد دنیایی دیگر می‌کرد؛ دنیایی که با دنیای خلوت و ساکت جاده‌ها فرق داشت. وسایل رنگارنگ و مایحتاج گوناگون زندگی، از در و دیوار مغازه‌ها آویخته بودند. عده‌ای در جایی ازدحام کرده بودند. به طرفشان رفتیم. تشییع جنازه بود. ما هم به دنبال تابوت روان شدیم تا به نقطه‌ای رسیدیم. همه ایستادند. راهبی بالای سکوی رفت و کاغذی از جیب خود بیرون آورد و آن را قرائت کرد: «امروز در مراسم تشییع پدری مهربان و همسری فداکار و...» او پرت و پلاهای بسیاری گفت و جمعیت دوباره به راه افتاد. آن‌گاه دوباره جنازه را زمین گذاشتند و یکی دیگر شروع کرد به سخنرانی درباره‌ی خوبی‌های شخص مرده. گورستان در همان حوالی بود. به گورستان رفتیم و بعد از خاک‌سپاری مرده، دوباره بازگشتیم.

بعد از یک روز سفر، سرانجام به کاسکو رسیدیم!

۲۱. ویرانه‌های شکوه و اقتدار

«خاطره برانگیز» تنها عبارتی است که می‌تواند کاسکو را تصویر کند. گرد و غبار همه‌جای شهر را پوشانده است و با کوچک‌ترین نسیمی، ابری از غبار، همچون دریاچه‌ای معلق، شهر را در خود شناور می‌سازد. ساختمان‌ها و بناهای قدیمی، یادآور زندگی سلحشورانه‌ی ساکنان گذشته این شهر است. هنوز صدای فریاد مردمی که زخم فاتحان اسپانیایی را بر تن داشتند، از در و دیوار به گوش می‌رسد. فاتحان اسپانیایی روزی به این شهر آمده‌اند، ویران کرده‌اند، غارت کرده‌اند، کشته‌اند و رفته‌اند. کاسکو از ما دعوت به عمل می‌آورد تا شمشیری به دست بگیریم و از آزادی و زندگی اینکاها دفاع کنیم.

کاسکو، با قلعه‌های از بین‌رفته‌اش، با بام‌های سفالی قرمز، با گنبد‌های ناموزون کلیساهایش، ما را به هم‌دلی فرا می‌خواند. کاسکوی محجوب و نجیب از ما می‌خواست تا توریست نباشیم؛ بلکه دل‌مان را آنجا بگذاریم و بگذریم. زیبایی

سربی آسمان زمستانی کاسکو واقعاً دیدنی بود. برای یک لحظه ما نیز صدای چکاچاک شمشیرها و شیهه‌ی اسبان و نعره‌ی جنگ‌جویان را شنیدیم و بر خود لرزیدیم. به هرچه می‌نگریستیم، پاره‌ای از وجودمان را به آن پیوند می‌زدیم. کاسکو سرزمین اینکاهای شجاع و سلحشور بوده است.

کوه‌هایی که کاسکو را احاطه کرده‌اند، احساسی از استحکام و پایداری را در انسان به وجود می‌آورند. این کوه‌ها، نگهبانان همیشگی این شهرند. اینکاهای برای دفاع از خود، استحکامات و قلعه‌هایی بزرگ را در دل این کوه‌ها ساخته‌اند. از این قلعه‌ها و استحکامات، ویرانه‌هایی بر جای مانده است. اما همین ویرانه‌ها نیز نمایانگر اراده و هنر مردان گذشته‌ی این شهر است. ما به تماشای ویرانه‌های شکوه و اقتدار ایستاده بودیم. این قلعه‌ها چنان بنا شده بودند که عبور از دیوارهای آن به سادگی میسر نبوده است. دشمنان بی آن که تلفاتی سنگین را متحمل شوند، نمی‌توانستند به قلب این قلعه‌ها راه پیدا کنند. سازندگان چنین بناهایی باید از دانش و هنر والایی برخوردار بوده باشند. مردمان گذشته‌ی این شهر، در درون این قلعه‌ها زندگی می‌کردند. با رشد جمعیت درون قلعه‌ها، آن‌ها مجبور بوده‌اند تا در امتداد دره‌های مجاور ساکن شوند. کاسکوی فعلی، بدین‌سان شکل گرفته است. آبی که در این دره‌ها جاری بوده است، به‌ترین دلیل برای سکونت مردمان گذشته بوده است.

اینکاهای مدت‌هاست که با اقتدار و شکوه گذشته‌ی خود وداع کردند. همه‌ی شواهد حاکی از آن است که هنگامی که سربازان شکست‌خورده‌ی اسپانیایی این شهر را ترک می‌کرده‌اند؛ خشم خود را روی معابد اینکاهای خالی کرده و رفته‌اند.

از شالوده‌ی معابد قدیمی، برای بنای کلیساهای جدید استفاده شده است. برپایی کلیسای سنت‌دومینگو بر شالوده‌ی معبد بزرگ خورشید، نشانه‌ای است از انتقامی که اسپانیایی‌ها از اینکاهای سلحشور گرفتند.

گنبد مغرور سنت‌دومینگو، تاکنون سه بار بر روی نمازگزاران داخل کلیسا خراب شده است. اما شالوده‌ی این کلیسا، که همان شالوده‌ی معبد بزرگ خورشید است، همچنان استوار بر جای مانده است. حتی یکی از سنگ‌های دیوارهای قدیمی نیز جابه‌جا نشده است.

اگر همه‌چیز کاسکو از بین می‌رفت و شهری کوچک و بی‌تاریخ بر جای می‌ماند، باز کاسکو حرفی برای گفتن داشت. کاسکو آن قدر دیدنی است که ما نتوانستیم از آن دل بکنیم. بنابراین، دو هفته در کاسکو ماندیم. با دکتر هرموسا دیدار کردیم. دکتر هرموسا از آن آدم‌هایی نبود که برای دیدارش به معرفی‌نامه‌ای احتیاج باشد. او وقتی فهمید آلبرتو با دکتر فرناندز، یکی از برجسته‌ترین

متخصصان بیماری جزام در آمریکا کار کرده‌است، بسیار خوش‌حال شد. گپی طولانی با دکتر هرموسا و طرح دوستی عمیق با او، این فرصت را برای ما فراهم کرد که با استفاده از لطف و عنایت و اتومبیل او، دره‌ی اینکاه‌ها را خوب بگردیم. دکتر هرموسا اطلاعاتی بسیار دقیق و جالب از زندگی در پرو در اختیار ما گذاشت. او برای ما حتی بلیت سفر با قطار به ماچاپیچا را نیز خرید.

سرعت قطارهای کاسکو از بیست کیلومتر در ساعت تجاوز نمی‌کند. زیرا قطارها باید بر شیب‌های تند چیره شوند و خود را بالا بکشند. در قطار با زن و شوهری چاخان و پرهیاهو آشنا شدیم. آنها گیاهان دارویی می‌فروختند و فال می‌گرفتند. به آنها جای تعارف کردیم و آنها نیز غذای خود را با ما قسمت کردند.

به ماچاپیچا رسیدیم. در شهر به گروهی از جوانان برخوردیم که فوتبال بازی می‌کردند. وانمود کردیم که فوتبالیست‌های حرفه‌ای هستیم. آلبرتو نیز برای آنها چند چشمه‌ی نمایشی آمد. ما را به بازی دعوت کردند. بازی خوب ما، توجه یکی از بازی‌کنان را به خود جلب کرد. او فرزند یکی از هتل‌داران شهر بود. بنابراین از ما دعوت کرد چند روزی را در هتل پدر او بگذرانیم. ما هم از خدا خواسته، پذیرفتیم.

صاحب هتل، سینیور سوتو، مردی خوش‌برخورد و ورزش‌دوست بود. او اطلاعاتی جالب و مفید درباره‌ی اینکاه‌ها داشت. در ضمن، او ما را سوار اتومبیل شیک و راحت خود کرد و در شهر گرداند.

نمی‌توانستیم بیش از دوازده ساعت در ماچاپیچا بمانیم. بلیت قطار ما دوسره بود. بنابراین، آخرین فنجان قهوه‌ی مطبوع سینیور سوتو را سرکشیدیم و به کاسکو بازگشتیم.

بسیاری از توریست‌هایی که برای دیدن پرو می‌آیند، یک‌سره به کاسکو سفر می‌کنند، دیدنی‌های این شهر را می‌بینند و باز می‌گردند. آنها هیچ شناختی از مردم محروم پرو و سرخ‌پوستان بی‌نواای این کشور کسب نمی‌کنند. برای به دست آوردن درک درستی از این کشور، باید با مردم این کشور مأنوس شد و آنها را از نزدیک دید. این کاری بود که ما می‌کردیم.

همه‌چیز این ملت، غارت شده است. حتی اشیایی که در موزه‌ی مردم‌شناسی کاسکو وجود دارد نیز به یغما رفته است و چیزی جز مثنی اشیای بی‌ارزش بر جا نمانده است.

ما پیش از آن که به این سفر برویم، درباره‌ی اینکاه‌ها و فرهنگ گذشته‌ی مردم پرو مطالبی خوانده بودیم. بنابراین، دیدن هر چیز برای ما تداعی کننده‌ی چیزهایی دیگر بود. همه‌چیز برای ما حکم نشانه را داشت.

مدیر موزه‌ی مردم‌شناسی کاسکو درباره‌ی شکوه گذشته‌ی این شهر و اوضاع نابه‌سامان فعلی آن با ما سخن گفت. او بر ضرورت آموزش سرخ‌پوستان و اطلاع‌رسانی درباره‌ی گذشته‌ی این شهر پافشاری می‌کرد. او اعتقاد داشت که با چنین اطلاع‌رسانی سنجیده، مردم این شهر می‌توانند به گذشته‌ی خود افتخار کنند و از سرخ‌پوست بودن خود شرم‌منده نباشند.

ما نیز سخنان او را تأیید کردیم و به کسانی که دست‌رنج مادی و معنوی این مردم خوب را غارت می‌کنند، بد و بی‌راه گفتیم. سیمای نیمه‌سرخ‌پوست مدیر موزه و شور و شوقی که در چشمانش داشت، بخشی از گنجینه‌ی پربهای این موزه بود. او گنجی زنده در دل داشت. او نشانی بود از نژادی اصیل که هنوز برای بازیابی هویت و شخصیت از دست‌رفته‌شان مبارزه می‌کنند.

۲۲. فرشتگانی در سیمای انسان

آنچه را که باید در کاسکو می‌دیدیم، دیدیم. آن‌گاه به سمت شمال به راه افتادیم. مجبور بودیم در آوانکای توقفی کوتاه داشته باشیم. زیرا کامیون‌ها از آن‌جا به سمت اوانکاراما، شهری نزدیک مجتمع جزامی‌ها در هامبو می‌رفتند.

ما روش خود را تغییر نداده بودیم: برای جابه‌جایی، کنار جاده می‌ایستادیم و از رانندگان کامیون خواهش می‌کردیم تا ما را نیز با خود ببرند و برای خواب و غذا نیز به ایستگاه‌های بازرسی محلی و یا درمانگاه‌ها و بیمارستان‌ها رجوع می‌کردیم.

به دلیل تعطیلات مذهبی، توقف‌مان در آوانکای دو روز طول کشید. در خیابان‌های شهر پرسه می‌زدیم، اما چیزی نمی‌یافتیم تا اشتهای روح‌مان را سیر کند.

کنار رودی، روی علف‌ها دراز کشیده بودیم و آسمان آبی دم غروب را تماشا می‌کردیم. من و آلبرتو در عشق‌های گذشته‌مان غرق شده بودیم و در ابرهای پراکنده، شکل غذاهای گوناگون را تجسم می‌کردیم.

هنگام بازگشت به محل خواب‌مان، راه را گم کردیم. پس از عبور از چندین کشتزار و پریدن از پرچین‌های متعدد، در ایوان یک خانه فرود آمدیم. از دیوار سنگی حیاط خانه بالا رفتیم تا از خانه خارج شویم. متوجه شدیم صاحب‌خانه و سگش به ما نگاه می‌کنند. آن‌ها زیر نور سربی ماه به اشباح شبیه بودند، گرچه از دید آن‌ها، ما وحشتناک به نظر می‌رسیدیم. با لحنی مؤدبانه به صاحب‌خانه گفتم: «شب به خیر!» صاحب‌خانه در جواب من چیزهایی گفت که از آن سر در نیاوردم. فقط عبارت «سفیدپوست» را در میان کلماتش تشخیص دادم. از دیوار پایین پریدیم و فرار کردیم.

بالأخره به شهر رسیدیم و با وجود خستگی، به کلیسای رفتیم تا شاهد مراسمی محلی باشیم. کشیش بالای منبر رفته بود و موعظه می‌کرد. او مدام حرف‌هایش را فراموش می‌کرد. در مواقع فراموشی، به گوشه‌ای زل می‌زد و می‌گفت: «نگاه کنید! نگاه کنید! مسیح آمده است! او با ماست. روحش ما را راهنمایی خواهد کرد.» آن‌گاه دوباره به مهمل‌گویی‌هایش ادامه می‌داد و باز حرف‌هایش را فراموش می‌کرد، به گوشه‌ای خیره می‌شد و فریاد می‌زد: «نگاه کنید! نگاه کنید! مسیح آمده است!» او مدام حرف‌هایش را فراموش می‌کرد و برای بیرون آمدن از مخمصه‌ای که بدان دچار شده بود، مدام به دامان مسیح می‌آویخت.

من و آلبرتو خنده‌مان گرفت و قهقهه‌زنان از کلیسا بیرون دویدیم.

وقتی به اوانکاراما رسیدیم، از فرط خستگی و فرسودگی به زحمت می‌توانستیم روی پای خود بایستیم.

آدرنالینم تمام شده بود و آسمم تشدید شده بود. به ایوان آمدم، خود را در پتوی پاسگاه پیچیدم، به ستونی تکیه دادم و برای کاستن از خستگی، به باران و ستاره‌های شب چشم دوختم. سپیده در کار دمیدن بود که خوابم برد.

صبح، حالم به‌تر شد. آلبرتو برایم مقداری آدرنالین و چند آسپرین گیر آورده بود. با آن‌ها وضعیتم را عوض کردم.

به فرمانداری رفتیم و خود را به معاون فرماندار معرفی کردیم. او بیش‌تر شبیه بخش‌دار روستاها بود. از او خواستیم دو اسب در اختیارمان بگذارد تا خود را به مجتمع جزامیان برسانیم. او با خوش‌رویی تقاضای ما را پذیرفت و قول داد در اسرع وقت دو اسب خوب در اختیار ما قرار دهد.

منتظر شدیم تا اسب‌ها را بیاورند. عده‌ای سرباز در محوطه‌ی پاسگاه رژه می‌رفتند. یکی از آن‌ها از کنارمان گذشت و به ما سلام نظامی داد.

این جوانان مجبور بودند بد اخلاقی‌های گروهبان را تحمل کنند. گروهبان هم مجبور بود بی‌حالی و شلختگی آن‌ها را تحمل کند.

اسب‌ها رسیدند. یک نفر هم به عنوان راهنما تعیین شده بود. بارها را بر روی اسب‌ها بستیم و راه افتادیم. راهنما ما را از راهی کوهستانی و بسیار خطرناک عبور می‌داد. تقریباً دو سوم راه را رفته بودیم که ناگهان پیرزن و پسر بچه‌ای در مقابل‌مان نمایان شدند. پیرزن با عصبانیت چیزهایی می‌گفت که ما نمی‌فهمیدیم. ابتدا فکر کردیم سبدهای فروش هستند و می‌خواهند سبدهای خود را به ما بفروشند. بالأخره یک نفر از جهت مقابل ما می‌آمد که کمی زبان اسپانیایی

نیز بلد بود. او به ما گفت که اسب‌ها متعلق به این پیرزن بوده‌اند و گروه‌بان آنها را به زور برای ما مصادره کرده است.

چاره‌ای نداشتیم. اسب‌ها را به پیرزن دادیم و بارها را بر دوش گذاشتیم و راه افتادیم. سرانجام در حالی که نفس نفس می‌زدیم، به مجتمع جزامیان رسیدیم. مقداری ناچیز به راهنمای خود دادیم و او نیز تشکر کرد و رفت.

سراغ مسؤول درمانگاه، سینیور مانتجو را گرفتیم. او به ما گفت که نمی‌تواند اجازه دهد تا در درمانگاه اطراق کنیم. در عوض، ما را به یکی از دوستانش معرفی کرد که خانه‌ای نزدیک درمانگاه داشت. به خانه‌ی او رفتیم و اتاق و غذا گرفتیم.

روز بعد، رفتیم تا جزامیان را ببینیم. انسان‌هایی که در آن شرایط دوام آورده بودند و به جزامیان خدمت می‌کردند، ستایش من و آلبرتو را برانگیختند. آنها هیچ‌گونه چشم‌داشتی نداشتند. وضع بهداشتی درمانگاه بسیار اسفبار بود. پزشکان و خدمتکاران بیمارستان که تحصیل‌کرده نیز بودند، آن شرایط را با دشواری، اما به خوبی تحمل می‌کردند. زندگی آنان، در خدمت به این جزامیان خلاصه شده بود. آنها کاری را انجام می‌دادند که نه ثروتی برایشان می‌آورد و نه شهرتی در بر داشت. آنها گم‌نام می‌زیستند، خدمت می‌کردند، رنج می‌بردند و در نهایت گم‌نامی می‌مردند.

آنها فرشتگانی بودند در سیما‌ی انسان.

به اتاقی حصیری رفتیم. دختری جزامی مشغول خواندن کتاب پسر عمو *باسیلیو* بود. وقتی با او صحبت کردیم، به شدت گریست. گریه‌های آن دختر، دل مرا به درد آورد. او در میان هق‌هق گریه‌هایش به ما گفت: «زندگی من، صلیبی است که مرا بر آن می‌خ‌کوب کرده‌اند.» این گفته‌ی او، بر شدت درد ما افزود.

دکتر سینیور مانتجو گفت: «وقتی این مجتمع را تأسیس کردند، از بدو تأسیس، خود من مسؤول سامان‌دهی آن شدم. وقتی از شهر خودم به اونانکاراما آمدم، هتل‌ها از دادن اتاق به من اجتناب می‌کردند، زیرا می‌دانستند که من با جزامیان کار می‌کنم. حتی دوستانم نیز به دیدنم نیامدند. آن شب، به شدت باران می‌بارید و من مجبور شدم در یک خوک‌دانی بخواهم. این حماقت‌های مردم، کار را برای پزشکان و بیماران مشکل می‌سازد. روزی بیماری به اونانکاراما آمده بود تا خود را به این مجتمع برساند. هیچ‌کس حاضر نشده بود به او اسب کرایه بدهد. او به ناچار با پای پیاده و در سرمای شدید راه افتاده بود و به دلیل نداشتن تجهیزات کافی، در راه مرده بود.»

ما را به دیدن بیمارستانی جدیدالتأسیس بردند که در چند کیلومتری این مجتمع واقع بود. نظر ما را درباره‌ی بیمارستان جدید جویا شدند. دلمان نمی‌آمد از آن انتقاد کنیم. اما این بیمارستان نیز معایب همان مجتمع را داشت. در این

بیمارستان نیز امکانات و تجهیزات آزمایشگاهی و جراحی وجود نداشت. یکی دیگر از عیب‌های بیمارستان این بود که در منطقه‌ای پرپشه واقع شده بود. این پشه‌ها موجب عذاب جزامیان می‌شدند.

دو روز در آن منطقه ماندیم. آسمم شدت گرفت. ناچار شدیم برای مداوا، آن منطقه را ترک کنیم. میزبان‌مان اسپانی در اختیارمان گذاشت تا خود را به پایین برسانیم. همان راهنما آمد و با او به طرف شهر سرازیر شدیم. راهنمایان این منطقه عادت دارند بارهای مسافران را بر دوش حمل کنند و پیاده، جلوی اسب‌ها حرکت کنند. ما سوار اسب بودیم و از این که می‌دیدیم او پیاده است و با وجود این، بارها را نیز حمل می‌کند خجالت کشیدیم. بنابراین پیاده شدیم و بارها را از روی دوش او برداشتیم و هم‌گام با او پیاده آمدیم. نمی‌دانستیم آیا او معنای این کار ما را درک کرده‌است یا نه.

به اونکاراما رسیدیم و به پاسگاهی محلی رفتیم. فردای آن روز، کامیونی را پیدا کردیم که به طرف مناطق شمالی می‌رفت. بسیار خوش‌حال شدیم. با آن کامیون، خود را به شهر آنداهایلاس رساندیم و من برای مداوا به بیمارستان رفتم.

۲۳. روزهای گرسنگی و ملال

دو روز در بیمارستان بستری شدم. حالم بهتر شد. دوباره به پست بازرسی محلی پناه بردیم و آن‌ها نیز به گرمی از ما استقبال کردند. پولمان ته کشیده بود و دل‌مان نمی‌آمد باقی‌مانده‌ی اندک آن را نیز خرج کنیم. می‌خواستیم به لیما برویم و کاری دست و پا کنیم. در لیما می‌توانستیم مبلغی قابل توجه پس‌انداز کنیم و سپس به سفرمان ادامه بدهیم.

شب نخست، ستوانی مسؤول کشیک پست بازرسی بود. او انسانی مهربان و فهمیده به نظر می‌رسید. از ما دعوت کرد تا شام را با او صرف کنیم؛ شامی مفصل. تا جا داشتیم غذا خوردیم. حتی بیش از ظرفیت‌مان خوردیم. می‌خواستیم مقداری از آن را، همچون شتران، در کوهان خود ذخیره کنیم.

به فکر روزهای مبادا بودیم. هرچند روز و روزهای بعد از آن شب، با گرسنگی و بی‌پولی شدید گذشت. گرسنگی، هم‌سفر دائمی ما شده بود.

آن دو روز، روزهایی پر ملال بودند. نمی‌توانستیم از محل پست بازرسی زیاد دور شویم. زیرا کامیون‌ها و بارکش‌های کوچک، قبل از ادامه‌ی مسیر، باید برای بازرسی به آنجا می‌آمدند و مدارک خود را ارائه می‌کردند. ما نیز مترصد فرصتی بودیم تا با یکی از کامیون‌ها از آن منطقه برویم.

در روز پنجم اقامت ملال‌آورمان در شهر آنداهایلاس، وانتی پیدا شد و قبول کرد ما را نیز با خود به آیاکوچو ببرد.

شباهنگام، شهر را ترک کردیم. ماشین برای رسیدن به مناطق شمالی‌تر، ناچار بود کوهی را پشت سر بگذارد. هوا به تدریج سرد و سردتر می‌شد. توفانی درگرفت و بارانی شدید شروع به باریدن کرد. شبیه موش آب‌کشیده شده بودیم. در پشت وانت تنها نبودیم. ده گوساله نیز همسفران صبور و خاموش ما بودند. از این که شبیه آن‌ها نبودیم، تعجب کرده بودند و چشمان درشت و سیاه‌شان را به ما دوخته بودند.

شب را در دهکده‌ای به نام چنچرس ماندیم. به قهوه‌خانه‌ای رفتیم و غذا و اتاق خواستیم. فراموش کرده بودیم که آهی در بساط نداریم. با صاحب قهوه‌خانه صحبت کردیم و ترحم او را جلب کردیم. با مهربانی، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، مقداری غذا برای ما آورد و اتاقی را در اختیارمان گذاشت. روز بعد، به راه‌مان ادامه دادیم و از دره‌هایی عمیق و تنگ گذشتیم. خاک اره‌ی کف وانت شسته شده بود و گوساله‌ها لیز می‌خوردند و می‌افتادند. مجبور بودیم آن‌ها را دوباره بلند کنیم. زیرا اگر زیر دست و پای هم می‌ماندند، می‌مردند. شاخ یکی از گوساله‌ها داشت به چشم گوساله‌ای دیگر فرو می‌رفت. آلبرتو سعی کرد آن‌ها را از هم جدا کند، اما نتوانست. او با فریاد این موضوع را به راننده حالی کرد، اما راننده گفت: «اشکالی ندارد. گوساله با چشمان خود فقط کثافت‌های طویله را می‌بیند.»

سرانجام به آیاکوچو رسیدیم. این شهر به دلیل نبردی که بولیوار در خارج آن انجام داده و پیروز شده، مشهور است.

تیرهای ناموزون و بی‌فواره در سرتاسر خیابان‌های پرو به چشم می‌خورند. نور این چراغ‌ها بسیار کدر و اندک است.

به آدمی برخوردیم که دوست داشت با خارجی‌ان رفیق شود. او از ما دعوت کرد تا شب را میهمانش باشیم. پذیرفتیم و به خانه‌اش رفتیم. آدمی بود دوست‌داشتنی و پرحرف. پس از صرف شام و گپی طولانی، خوابیدیم.

روز بعد، از دو سه کلیسای بزرگ شهر دیدن کردیم. آن‌گاه به کمک همان دوست جدیدمان، کامیونی را پیدا کردیم که به طرف شمال می‌رفت. راننده‌ی کامیون، مردی خوش‌برخورد و خنده‌رو بود. او پذیرفت تا ما را نیز با خود ببرد.

دوست تازه‌یافته‌مان از رفتن ما غمگین شده بود. او را در آغوش کشیدیم و گفتم: «دوست من! دنیای ما، دنیای کوچکی است و من تردیدی ندارم که باز همدیگر را خواهیم دید.» او نیز اندکی تسکین یافت و دوباره مرا در آغوش کشید و بوسید.

کامیون به طرف لیما به حرکت درآمد.

۲۴. بودن یا نبودن؟

سفری یکنواخت داشتیم. این‌جا و آن‌جا چیزی برای خوردن پیدا می‌شد. هنوز روح‌هایی زیبا و مهربان بودند که به ما ترحم کنند و سیرمان کنند.

عصر آن روز، خبردار شدیم که کوه ریزش کرده و جاده بسته شده است. مجبور شدیم شب را در روستایی به نام آنکو بمانیم. صبح روز بعد، حرکت کردیم و به محل ریزش کوه رسیدیم. تمام روز را در آن محل معطل شدیم. گرسنه بودیم، اما با علاقه کارگرانی را تماشا می‌کردیم که با دینامیت سنگ‌های بزرگ را منفجر می‌کردند و آن‌ها را از سر راه برمی‌داشتند.

برای فراموش کردن گرسنگی، رفتیم تا در رودخانه شنا کنیم. اما آب به قدری سرد بود که نتوانستیم دوام بیاوریم. ناچار، از آب بیرون آمدیم. من و آلبرتو طاقت سرمای شدید را نداشتیم. با چند نفر که در همان حوالی زندگی می‌کردند، آشنا شدیم. برای آن‌ها از شکم‌های گرسنه‌مان روضه‌ها خواندیم، متأثر شدند. یکی از آن‌ها مقداری ذرت و دیگری مقداری دل و جگر گاو به ما دادند. زنی هم برایمان دیگی برای پخت و پز آورد. اما هنگامی که می‌خواستیم دل و جگر را بپزیم، اعلام کردند که راه باز شده است. صف اتومبیل‌ها شروع به حرکت کرد. دیگ را به آن زن بازگرداندیم، ذرت‌ها را خوردیم و دل و جگرها را با خود بردیم.

باران شدید، جاده‌ی باریک و خاکی مسیرمان را به باتلاقی خطرناک تبدیل کرده بود. اتومبیل‌ها لیز می‌خوردند و امکان سقوط به دره زیاد بود. به هر کامیونی که نزدیک‌مان می‌شد راه می‌دادیم تا از کنارمان بگذرد. جایی برای ریسک باقی نمانده بود. هوا تاریک شده بود. از بخت بد، دیفرانسیال یکی از کامیون‌های جلویی شکست و راه دوباره بند آمد. عاقبت جرثقیلی کوچک خود را به کامیون رساند و آن را جابه‌جا کرد و به کناری کشید.

از دره‌ها گذشتیم و به دشت‌هایی پهناور رسیدیم. بادی سرد می‌وزید و از لباس‌هایمان عبور می‌کرد و بر پوست تن‌مان شلاق می‌زد. من و آلبرتو به هم چسبیده بودیم تا گرم‌مان شود. به شدت می‌لرزیدیم و دندان‌هایمان به هم می‌خورد. آنچه که تحملش دشوار بود، گرسنگی شدیدمان بود. تک تک سلول‌های بدنمان عصبی شده بودند، فریاد می‌کشیدند و غذا می‌خواستند. کاری از دست ما برنمی‌آمد.

خورشید تازه در کار طلوع کردن بود که به اوئانکایو رسیدیم. از کامیون پیاده شدیم و آدرس ایستگاه پست بازرسی را پرسیدیم و برای رفع خستگی، کنار جاده نشستیم. چای دم کردیم و آماده شدیم تا دل و جگر را نیز بپزیم که

کامیونی از راه رسید و حاضر شد ما را به اکسامپا ببرد. یکی از دوستان ما در اکسامپا زندگی می‌کرد. به همین دلیل علاقه‌مند بودیم هرچه سریع‌تر به آن شهر برسیم. بنابراین بی آن که اوئانکایو را ببینیم، با شکم گرسنه آن‌جا را ترک کردیم.

در طول مسیرمان از دشت‌ها و دهکده‌هایی بسیار گذشتیم. ساعت شش بعد از ظهر بود که به یک سرازیری تند و خطرناک رسیدیم. جاده بسیار باریک بود. این جاده حتی ظرفیت یک کامیون را نیز نداشت. می‌گفتند این جاده یک‌طرفه است، اما نمی‌دانم چرا آن روز دوطرفه شده بود.

کامیون‌ها و بارکش‌ها با ترس و دلهره از کنار هم می‌گذشتند، بوق می‌زدند و مانور می‌دادند. چرخ‌های سمت راست کامیونی که ما سوارش بودیم تقریباً از لبه‌ی پرتگاه می‌گذشت. من و آلبرتو آماده ایستاده بودیم که اگر لازم شد، خود را از کامیون به بیرون پرتاب کنیم. بودن یا نبودن؟ برای ما مسأله همین بود. سرخ‌پوستانی که با ما هم‌سفر بودند، حتی یک سانتی‌متر نیز از جای خود تکان نمی‌خوردند. آن‌ها کاملاً آرام و آسوده بودند.

یکی از کامیون‌ها لغزید و به دره پرتاب شد. سیلابی که در دره جریان داشت احتمال زنده ماندن سرنشینان آن کامیون را به صفر می‌رساند. محلی‌ها می‌گفتند: «تمامی کسانی که به این دره افتاده‌اند، در دم مرده‌اند.»

بالآخره ساعت ده شب بود که به روستایی جنگلی رسیدیم. انسانی سخاوتمند پیدا شد و غذا و محل استراحت ما را فراهم کرد. وقتی فهمید که ما پرتقال‌های پوسیده را پنهان می‌کنیم تا بعدها به عنوان غذا مصرف کنیم، دلش به حالمان سوخت و سفره را رنگین‌تر کرد.

بیرون اتاق، دو نفر درباره‌ی قتلی سخن می‌گفتند که شب پیش در همان حوالی اتفاق افتاده بود. مظنون، یک سرخ‌پوست بود. یکی از آن دو نفر، عکسی را که از جسد گرفته بود به ما نشان داد و گفت: «ببینید آقایان! این نمونه‌ی یک قتل حرفه‌ای است.» ما نیز سرمان را به علامت تأیید تکان دادیم.

روستایی مهربان با یکی از رانندگان کامیون صحبت کرده و نظر مثبت راننده را برای بردن ما جلب کرده بود. او حتی کرایه‌ی ما را که بیست سول می‌شد، تماماً پرداخت کرده بود.

جاده‌ی اکسامپا پر فراز و نشیب، اما بسیار زیبا بود. دو طرف جاده را جنگل‌ها و گیاهان گرمسیری فرا گرفته بودند. درختان میوه را می‌شد در همه جا مشاهده کرد.

یکی از مسافران دربارهی برده‌های سیاه‌پوست سخن می‌گفت و از سخنانش فهمیدیم که پدر بزرگ او نیز یکی از همین برده‌ها بوده است. او برای ما قهوه و انبه خرید.

۲۵. آه. به لیما رسیدیم

به آکسامامپا رسیدیم و استقبال جانانه‌ای از ما به عمل آمد. غذاهایی که برای ما آماده کرده بودند، محشر بود. خانه‌ی دوستان، تنها جایی بود که در آن احساس می‌کردیم در خانه خودمان هستیم.

روزی عالی و باشکوه را گذرانیدیم؛ در رودخانه شنا کردیم، غذاهایی خوش‌مزه خوردیم و نوشیدنی‌های گوارا نوشیدیم. اما بدیهی است که همه‌ی چیزهای خوب دنیا روزی به پایان می‌رسند. میزبان‌مان کسی را پیدا کرده بود که می‌توانست ما را به لیما برساند. می‌خواستیم شانس‌مان را برای پیدا کردن کار در پایتخت امتحان کنیم. طبق معمول، پشت وانت سوار شدیم و به راه افتادیم.

بارانی شدید بارید و ما را مچاله کرد. دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که وانت ایستاد و راننده پیاده شد و گفت: «این وانت نمی‌تواند وزن زیاد را تحمل کند. لطفاً پیاده شوید. من می‌روم و آن را تعمیر می‌کنم و برمی‌گردم.»

پیاده شدیم در بیابان منتظر راننده شدیم تا برگردد. ساعت پنج صبح شده بود و از راننده خبری نبود. فهمیدیم که گول خورده‌ایم. در دل راننده را به خاطر دنااتش سرزنش کردیم.

سرگردان و هاج و واج مانده بودیم که ناگهان اتومبیلی از دور نمایان شد. چراغ‌های اتومبیل روشن بود و بر دل ما نور امید می‌پاشید. اتومبیل در کنار ما ننگه داشت. دو سرنشین آن مست بودند. داستان خود را برای آنها نقل کردیم. طبق معمول همیشگی، دلشان را به دست آوردیم و سوار شدیم.

سرنشینان آن اتومبیل نجات، ما را به سن‌رامون بردند. در آنجا به حساب آنان خوردیم و نوشیدیم. آن‌گاه تمام روز را در کنار رودخانه دراز کشیدیم. جایی دل‌انگیز بود، اما فکر غذاهای خوش‌مزه، حس زیباشناسی ما را مختل می‌کرد. پرتقال‌هایی که از شاخه‌ها آویزان بودند، وسوسه‌مان می‌کردند. برخاستیم و پرتقال‌ها را یکی یکی چیدیم و خوردیم. آن قدر خوردیم که دل‌درد گرفتیم. بقایای شرم و حیا را از دامن خود تکاندیم و یکراست به بیمارستان رفتیم.

در بیمارستان، من با یکی از پزشکان صحبت کردم و به او گفتم: «جناب دکتر! ما دانشجویان رشته‌ی پزشکی هستیم، اهل آرژانتین‌ایم، مسافرانی هستیم ماجراجو و بسیار گرسنه، غذا می‌خواهیم، لطف کنید و ما را سیر کنید. خدا به شما عوض بدهد.» آن پزشک خوش‌قلب، از گفته‌های من متحیر شده بود. ما را

به رستوران بیمارستان برد و سفارش غذا داد. گستاخانه، شروع به خوردن کردیم.

آلبرتو خیلی خجالت کشیده بود. بنابراین روی تشکر کردن را هم نداشت. سرش را انداخت پایین و از بیمارستان بیرون رفت. اما من از آن پزشک دلسوز و مهربان تشکر کردم و به دنبال آلبرتو رفتم. او را دیدم که با راننده‌ی یک کامیون سرگرم مذاکره است. مذاکرات او مؤثر واقع شد و راننده قبول کرد که ما را به خود به لیما ببرد. این بار در کابین کامیون بودیم، جایی گرم و نرم. راننده در راه چندین بار توقف کرد و برای ما قهوه و چای خرید.

کامیون از جاده‌ی باریک کوهستانی بالا می‌رفت. وحشت کرده بودیم. راننده درباره‌ی قبرهای کنار جاده سخن می‌گفت. قبرهایی که متعلق به مسافرانی بود که به دره سقوط کرده بودند. ناگهان چرخ جلوی ماشین داخل چاله‌ای افتاد. از این که راننده چاله‌ای به آن بزرگی را ندیده بود تعجب کرده بودیم. آلبرتو متوجه شد که بینایی راننده دچار صدمه‌ای جدی شده است. صدمه، ناشی از تصادفی بود که ماه پیش برای راننده رخ داده بود. سعی کردیم به او بفهمانیم که رانندگی با وضعی که او دارد، برای او و مسافران بسیار خطرناک است. اما گوش او به این حرف‌ها بدهکار نبود. او فقط به پولی فکر می‌کرد که از صاحب کارش دریافت می‌کرد. می‌گفت: «با همین بینایی معیوب، هنوز زنده‌ام. مهم آن است که همیشه به مقصد رسیده‌ام. مهم نیست چگونه این کار را کرده‌ام. اگر تصادف کنم، با رشوه سر و ته قضیه را هم می‌آورم. داداش بی‌خیال! این قدر سخت نگیر!» گفتیم: «نگه‌دار! می‌خواهیم پیاده شویم.» گفت: «هرچه عشق شماست! قربان مرامتان! عزت زیاد! بفرمایید!» توقف کرد، ترمز دستی را کشید و ما پیاده شدیم.

کامیونی دیگر از راه رسید. پس از گفت‌وگویی کوتاه، سوار شدیم. وقتی به محل ایست بازرسی پلیس رسیدیم، پنهان شدیم. زیرا کامیون‌های حمل بار، اجازه‌ی حمل مسافر را نداشتند. از محل بازرسی پلیس دور شدیم.

راننده بسیار مهربان بود. او برای ما غذا و نوشیدنی خرید.

از شهر لا‌اورویا گذشتیم. دوست داشتیم از آن شهر معدنی دیدن کنیم، اما فرصت نبود. لا‌اورویا شهری است در چهارهزار متری سطح دریا. با یک نگاه می‌توان به زندگی خشن در معادن آن پی برد. از دودکش‌های بلند معادن، چنان دودی به هوا برمی‌خیزد که همه‌ی شهر با به رنگ سیاه درآورده است.

هوا هنوز روشن بود که از سطح پنج‌هزار متری دریا نیز گذشتیم. سرما بیداد می‌کرد. خود را در پتویم پیچیده بودم و شعر می‌خواندم. صدایم در صدای غرش کامیون گم می‌شد.

آن شب در بیرون شهر خوابیدیم و صبح روز بعد، با طلوع خورشید و صدای خروس‌های محلی، وارد شهر لیما شدیم.

آلبرتو چرت می‌زد. بیدارش کردم، چشمانش را مالید و با تعجب به شهر نگاهی انداخت و گفت: «آه، به لیما رسیدیم!»

۲۶. دو جهانگرد آس و پاس، با دلی شاد و بازیگوش

دو جهانگرد آس و پاس وارد شهر لیما شدند؛ من و آلبرتو. حتی یک سنت هم پول نداشتیم. اما دل‌مان به شادی روزهای نخستین سفرمان بود. هنوز دلی داشتیم که می‌تپید، چشمی داشتیم که می‌دید، گوش‌ی داشتیم که می‌شنید. ما هنوز زنده بودیم و در متن حادثه‌ی زندگی حضور داشتیم. همین برای ما کافی بود. بین میلیاردها احتمال نبودن، قرعه‌ی بودن به نام ما افتاده بود. بنابراین، شاد و سرخوش، در حالی که خستگی راه را فراموش کرده بودیم در خیابان‌های شهر لیما راه افتادیم.

لیما شهری است زیبا. خیابان‌های بزرگش در امتداد ساحلی زیبا، چشم‌ها را نوازش می‌دهد.

در لیما قلعه‌ای وجود دارد که نشان مقاومت‌های پیاپی را بر در و دیوار خود دارد. این قلعه، بسیار الهام‌بخش است و روح سلحشوری را در انسان برمی‌انگیزد.

دیدنی‌ترین بخش شهر، مرکز آن است؛ با کلیساهایی بزرگ و بناهایی قدیمی. لیما نمونه‌ای مینیاتوری از کل کشور پرو است. حادثه‌ای در قلب این شهر می‌تپد: انقلابی بزرگ و آزادی‌بخش. موزه‌ی باستان‌شناسی و مردم‌شناسی این شهر، بسیار دیدنی است. این موزه توسط محقق‌ی دانش‌ور و سرخ پوست به نام دن‌جولیوتلو ساخته شده و آینه‌ای است تمام‌نما از فرهنگ و سنت‌های کشور پرو.

به کنسولگری رفتیم و مدارک‌مان را ارائه کردیم و مهر و امضاهای لازم را برای ادامه‌ی سفرمان گرفتیم. آن‌گاه به دیدن دکتر هاگو، متخصص برجسته‌ی جزام رفتیم. او مردی بود مهربان و دوست‌داشتنی. با مشغله‌ی بسیاری که داشت، ما را به گرمی پذیرفت و یکی از اتاق‌های بیمارستان را در اختیارمان گذاشت. او ما را به شام دعوت کرد و تا دیر وقت، گرم گفت‌وگو شدیم.

صبح، دیر از خواب برخاستیم. تصمیم گرفتیم به کاپائو برویم و از بندر دیدن کنیم. تا بندر، چهارده کیلومتر راه بود. هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای به آن مکان نمی‌رفت. ناچار، پیاده راه افتادیم و رفتیم تا به بندر رسیدیم. در بندر، چیزی جالب

توجه وجود نداشت. از سربازخانه‌ی آنجا مقداری غذا گرفتیم و خوردیم و با لب
لوچه‌ی آویزان به لیما بازگشتیم.

یکراست به خانه دکتر پس رفتیم. او نیز متخصص جزام بود.

دکتر پس، به طور مفصل درباره‌ی انواع بیماری‌های جزام آن منطقه با ما
صحبت کرد.

عصر همان روز، با راهنمایی دکتر مولینا، از تمامی قسمت‌های بزرگ شهر
بازدید کردیم.

دکتر مولینا متخصص بیماری جزام و نیز جراحی برجسته بود.

بعد از بازدید از بیمارستان، راهی خانه دکتر پس شدیم و شام را با او صرف
کردیم.

تمام روز شنبه را تلف کردیم تا پنجاه کرون سوئدی را به پول محلی تبدیل
کنیم. بعدازظهر را در بیمارستان گذرانیدیم و شب میهمان دکتر پس بودیم.
حرف‌های او دقیق، گرم و گیرا بود.

یکشنبه رفتیم تا مراسم گاوبازی را تماشا کنیم. برای نخستین بار بود که
چنین مراسمی را می‌دیدیم. بسیار هیجان‌زده بودیم. می‌خواستیم ذهن خود را بر
روی کتابی که آن روز صبح از *تلو* خوانده بودم متمرکز کنم، اما نمی‌توانستیم.

نبرد نخست گاو و گاوباز تازه شروع شده بود. گاوباز مشغول کشتن گاو بود.
به همین دلیل، گاو بیچاره به مدت ده دقیقه بر روی زمین افتاده بود و جان
می‌داد. گاوباز مدام شمشیر و نیزه‌ی خود را به بدن گاو فرو می‌کرد، اما گاو
همچنان زنده بود. تماشاگران نیز ناشی‌گری گاوباز را دست می‌انداختند و او را
هو می‌کردند.

در مبارزه‌ی دوم، مردم به هیجان آمدند. زیرا گاو در یک فرصت استثنایی، شاخ
خود را در بدن گاوباز فرو کرد، او را بلند کرد و به هوا پرتاب کرد. در این لحظه،
مردم از جای خود پریدند و با شادی و هیجان فریاد کشیدند.

مراسم با مرگ رقت‌بار گاوها پایان یافت. این کاری بود که مردم شهر، با آن،
یکشنبه‌های ملال‌آور خود را پر می‌کردند.

روز دوشنبه به موزه رفتیم، بعدازظهر دکتر پس را ملاقات کردیم و شب نیز با
روان‌پزشکی به نام والنزا آشنا شدیم. والنزا برای ما داستان‌ها و حکایات قدیمی
شهر لیما را تعریف کرد. او در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت: «چند روز پیش برای
دیدن فیلمی به سینما رفته بودم. تماشاگران همه می‌خندیدند، اما من دلیلی
برای خنده نمی‌دیدم. پس آن‌ها برای چه می‌خندیدند؟ در واقع آن‌ها به وضعیت

خودشان می‌خندیدند. ما کشوری داریم جوان و فاقد سنت و تعلیم و تربیت. آنها به تمامی کاستی‌های تمدن و فرهنگ بدوی خودشان می‌خندیدند.»

سه‌شنبه باز به دیدن دکتر پس رفتیم. او یک دست لباس سفید و کتی سفید به من و آلبرتو هدیه داد.

در آن لباس‌های نو، تازه شکل و شمایل آدمی‌زاد را پیدا کرده بودیم.

چند روزی را در لیما گذرانیدیم. به کتابخانه‌ها و موزه‌ها سر زدیم، با پزشکان و متخصصان گوناگون صحبت کردیم، بر دانش و تجربه‌مان افزودیم و آماده‌ی ترک آن شهر و ادامه مسیرمان شدیم.

روزی که می‌خواستیم لیما را ترک کنیم، بیماران بیمارستان را دیدیم که به بدرقه‌ی ما آمده بودند. آنها یکصد سول برای ما جمع کرده بودند که آن را با نامه‌ای محبت‌آمیز به تقدیم کردند. بسیاری از آنها اشک می‌ریختند و از این که چند روزی را با آنها گذرانده بودیم، از ما تشکر می‌کردند. همه‌ی آنها جزامی بودند و دوست‌داشتنی. با دیدن آنها بود که تصمیم گرفتیم به طور جدی متخصص بیماری جزام شویم. در پشت آن چهره‌های ویران شده از هجوم بی‌رحمانه‌ی جزام، سیمای فرشتگان را می‌توانستیم ببینیم. آنها را در آغوش کشیدیم، بر جزامشان بوسه زدیم و در حالی که هق هق گریه امان‌مان را بریده بود، از آنها دور شدیم.

با کامیونی که به لا‌اوروپا می‌رفت، عازم این شهر شدیم. در آستانه‌ی سپیده‌دم روز بعد به سرودپاسکو رسیدیم. از این شهر گذشتیم و به مناطقی با آب و هوای گرم‌تر رسیدیم. وضعیت جسمانی‌ام خیلی بهتر شده بود. از اوتانوکو گذشتیم و در تنگه‌ی تینگوماریا، چرخ سمت چپ در رفت. خوش‌بختانه چپ نکردیم، اما مجبور شدیم شب را همان جا بگذرانیم. می‌خواستیم برای کاستن از نفس‌تنگی‌ام آمپولی به خودم تزریق کنم، اما سوزن سرنگ شکست. صبح روز بعد، با تنگی نفس از خواب بیدار شدم. بعدازظهر آن روز بود که آلبرتو گفت: «دقیقاً شش ماه است که آواره‌ی جاده‌ها و کوه‌ها و دشت‌هاییم!»

آن شب، با راننده و برادرش، که هم‌سفر ما بود، به کافه‌ای رفتیم و نوشیدیم و تمام شب را آنجا گذرانیدیم. صبح روز بعد، پیش از آن که صاحب کافه بیدار شود، از کافه فرار کردیم. زیرا آهی در بساط نداشتیم تا خرج شب پیش را بپردازیم. تمام روز را در راه بودیم تا به علامت «راه بسته است!» رسیدیم. پس از بارندگی‌های شدید، پلیس معمولاً راه‌ها را می‌بندد. بنابراین، شب را در همان منطقه سپری کردیم.

روز بعد حرکت کردیم. سربازی زخمی نیز با ما هم‌مسیر بود. او را با خود بردیم و از تمامی علائم حاکی از بسته بودن راه گذشتیم.

شب بود که به شهر یوکایپا رسیدیم. راننده و برادرش برای ما غذا خریدند و هزینه اقامت‌مان را در هتل پرداختند و رفتند. محبت آن‌ها هرگز فراموشمان نخواهد شد.

روز بعد، به دیدن شهردار رفتیم. می‌خواستیم از او برای رفتن به ایکیتوس کمک بگیریم. او ما را به نماینده‌ی مؤسسه‌ی کشتی‌رانی معرفی کرد. آن نماینده نیز ما را به کاپیتان یک کشتی معرفی کرد و کاپیتان نیز قول داد که در ازای گرفتن مبلغ مسافران درجه‌ی سه‌ی کشتی، ما را به قسمت مسافران درجه‌ی یک ببرد. اما پرداخت همین مبلغ نیز برای ما دشوار بود.

دلشکسته به دیدار فرمانده یک پادگان رفتیم. او به ما گفت که کاری از دستش برنمی‌آید. معاون او پس از یک سین‌جیم احمقانه، قول داد کمک‌مان کند. بعدازظهر آن روز، برای شنا به رودخانه‌ی اوکایالی رفتیم. تصادفاً معاون فرمانده را در آنجا دیدیم. ظاهراً کاری از دست او نیز برنمی‌آمد.

در آن رودخانه، ماهی‌هایی عجیب و غریب دیدیم. مردم محلی می‌گفتند که این ماهی‌ها مردها را می‌کشند و به زن‌ها تجاوز می‌کنند! آن‌ها آن ماهی‌ها را بافیو می‌نامیدند. اما ظاهراً آن ماهی‌ها، دلفین‌های رودخانه‌ای بودند.

بعد از شنا در رودخانه، به بیمارستان شهر رفتیم و طبق معمول تقاضای اتاقی برای اقامت کردیم. مسئول بیمارستان، اتاقی را با دو تخت در اختیارمان گذاشت. ما نیز تن‌های خسته‌ی خود را روی تخت‌ها انداختیم و به خوابی ژرف و بی‌رؤیا فرو رفتیم.

۲۷. کله‌های قلک‌وار اعیان و اشراف!

با آن کوله‌های بزرگ که بر پشت‌مان حمل می‌کردیم، شبیه کاشفان و جویندگان اقلیم‌های بکر شده بودیم. کاپیتان کشتی به قولش وفا کرد و ما را به قسمت درجه‌ی یک کشتی برد. این قسمت از کشتی را اعیان و اشراف اشغال کرده بودند. پس از سوت‌هایی ممتد، از لنگرگاه فاصله گرفت و ما وارد مرحله‌ای تازه از سفرمان شدیم.

مرحله‌ی دوم سفر ما به مقصد سن‌پائولو شروع شده بود. وقتی کشتی از بندر دور شد، همه از عرشه بازگشتند و سر میزهای قمار رفتند. ما می‌ترسیدیم بازی کنیم. ترس ما از آن بود که اندک پیشیز باقی‌مانده را نیز ببازیم. اما آلبرتو جسارت به خرج داد و یک سول شرط بست. او همین طور می‌برد و پول‌ها را به نود سول رسانده بود. ظاهراً روز خوش‌شانسی ما بود.

روز نخست سفر، فرصتی دست نداد تا با مسافران کشتی آشنا شویم. وضعیت غذا هم به شدت بد بود. کم می‌خوردیم و آنچه را هم که می‌خوردیم

کیفیتی نداشت. کشتی شب‌ها از حرکت باز می‌ایستاد. زیرا عمق رودخانه کم بود و احتمال خطر می‌رفت. پشه‌ها نیز مدام نیش می‌زدند و حال ما را می‌گرفتند. روز بعد، بادبان‌ها بالا رفت و کشتی به راه افتاد. آن روز را بدون حادثه‌ای خاص سپری کردیم. با دختری آشنا شدیم که اهل خوش‌گذرانی بود. هرگاه از پول صحبت می‌کرد، چشمان ما پر از اشک می‌شد و آه از نهادمان برمی‌آمد. باورش نمی‌شد که در جیب‌های من و آلبرتو حتی چند پیشیز ناقابل نیز پیدا نمی‌شد.

غروب آن روز وقتی کشتی لنگر انداخت، دسته‌ای از پشه‌های سمج و تنومند به ما حمله کردند. آلبرتو در کیسه‌ی خوابش خزید، پارچه‌ای را روی صورتش کشید و خوابید. اما من نتوانستم بخوابم. آسم شدید، عذابم می‌داد. تا صبح با پشه‌ها جنگیدم و دست آخر، آنها پیروز شدند.

روز بعد، از شدت بی‌خوابی، چرت می‌زدم. آسمم فروکش نکرده بود. از کسی که در کشتی دارو می‌فروخت، مقداری داروی آسم خریدم. داروها کم‌کم کردند. کمی راحت‌تر شده بودم. به عرشه رفتم و به جنگل و سوسه‌انگیز حاشیه‌ی رودخانه چشم دوختم. رنگ سبز اسرارآمیز جنگل، دلم را ربوده بود. هرچه آسم و پشه‌های دیشب، پرهای خیالم را قیچی کرده بودند، جنگل و دریا و آسمان، سرشت و سرنوشت من هستند. هر وقت به آبی دریا و آسمان و سبزی جنگل خیره می‌شوم، تمامی دردها و مشکلاتم را فراموش می‌کنم.

روزها، یکنواخت و ملال‌انگیز می‌گذشتند. تنها سرگرمی موجود، قمار بود. اما ما به دلیل بی‌پولی نمی‌توانستیم خود را به قمار سرگرم کنیم. به علت پایین بودن سطح آب، هر شب توقف می‌کردیم. توقف‌های مکرر کشتی، علاوه بر آن که سفر را طولانی‌تر می‌کرد، ما را نیز در معرض حمله‌های بیشتر پشه‌های بی‌رحم قرار می‌داد.

از این که در قسمت درجه‌ی یک سفر می‌کردیم، شرمنده بودیم. ما همواره سفر با آدم‌های ساده و فقیر و بی‌پیرایه را به همنشینی با طبقه‌ی پرافاده و ملال‌انگیز اعیان و اشراف ترجیح داده بودیم. بنابراین، بودن در میان آن آدم‌های بی‌درد را گناه کبیره تلقی می‌کردیم. کله‌ی همه‌ی مسافران قسمت درجه‌ی یک کشتی؛ شبیه قلک بود. همه‌ی عشق آدم‌هایی از این دست، اشیای مرده‌ایست که پیرامون خود جمع کرده‌اند. آنها در تابوت هیکل‌شان، نه شور زندگی، بلکه سکه و پول حمل می‌کنند. از دیدن کله‌های قلک‌وار اعیان و اشراف، دلم گرفت.

آن شب نیز پشه‌ها مجال ندادند تا بخوابم. به عرشه آمدم و به رؤیای عشقم، چچینا فرو رفتم؛ رؤیایی که به پایان رسید، اما طعمی از غسل بر کام

خاطرهم باقی گذاشت. از دور و از روی عرشه‌ی کشتی، بوسه‌ای برایش فرستادم. این بوسه را برای کسی می‌فرستادم که مرا خوب می‌شناخت و دوستم داشت. چچینا، نماد همه‌ی زیبایی‌ها و خوبی‌های عالم بود.

ستارگان بالای سرم، بوسه‌ی مرا دیدند و با شیطنت چشمک زدند. ناگهان پرسشی گزنده جانم را سوزاند: «آیا ارزشش را داشت؟»

دو روز دیگر سپری شد. دو رودخانه‌ی اوکاپالی و مارانیون که بزرگ‌ترین رود جهان را می‌سازند، در واقع، چیزی نیستند جز تلاقی دو جریان آب گل‌آلود. آن‌ها در نقطه‌ای به هم می‌رسند، یکدیگر را در آغوش می‌کشند و آنگاه، بزرگ‌تر و عمیق‌تر می‌شوند.

آدرنالینم تمام شده بود و آسمم شدت یافته بود. فقط مشتی برنج می‌خوردم و چای می‌نوشیدم.

تقریباً به مقصد رسیده بودیم که ناگهان توفانی سهمگین درگرفت. کشتی چاره‌ای جز توقف نداشت. پشه‌ها ناجوانمردانه‌تر از روزهای پیش حمله‌ور شده بودند. آن‌ها می‌دانستند که به زودی از تیررسشان دور خواهیم شد. بنابراین، از آخرین فرصت‌های باقی‌مانده نیز استفاده می‌کردند.

گویی شب خیال آن را نداشت که به پایان برسد. ورق‌بازی می‌کردیم تا دمیدن صبح را جلو بی‌اندازیم. صبح روز بعد، تخت خواب سفری خود را به عرشه بردم و روی آن دراز کشیدم. نیرویی عظیم مرا از درون می‌کشید و به سوی بهشت یا دوزخ می‌برد؛ نمی‌دانم. با تکان‌های شدید آلبرتو از خواب پریدم. او گفت: «بلند شو! رسیدیم.» در مقابل ما چشم‌اندازی زیبا از شهری که با جنگل احاطه شده بود دیده می‌شد.

یکشنبه بود که به ایکیتوس رسیدیم. معرفی‌نامه‌ای برای دکتر چیوز پاستور داشتیم. در شهر نبود. به دیدن رئیس همکاری‌های بین‌الملل بهداری شهر رفتیم. او از ما به گرمی استقبال کرد و جایی برایمان در بخش بیماران مبتلا به تب زرد در نظر گرفت. آسمم چنان عود کرده بود که حتی با چهار بار تزریق آدرنالین نیز نمی‌توانستم نفس بکشم.

روز بعد، تصمیم گرفتم تمام روز را در رختخواب بمانم و به اصطلاح، خودم را آدرنالینی کنم. حالم کمی بهتر شد؛ فقط کمی.

چهارشنبه پس از چند روز استراحت، خبر دادند که باید حرکت کنیم. خوش‌حال شدیم. از لحاظ روحی برای ادامه‌ی سفر آماده شده بودیم.

صبح منتظر ماندیم، اما سفر به بعدازظهر موکول شد.

به کتابخانه رفتیم، اما خبردار شدیم که کشتی اسیسن ساعت یازده و سی دقیقه صبح حرکت خواهد کرد. ساعت یازده و پنج دقیقه بود. با شتاب سوار تاکسی شدیم و خود را به ساحل رساندیم. وقتی سوار کشتی شدیم، خبر دادند که کشتی ساعت سه بعدازظهر حرکت خواهد کرد. دوباره پیاده شدیم و برای صرف نهار به بیمارستان رفتیم.

آن شب، لشکری از پشه‌ها به ما شبیخون زدند.

روز بعد، آرامشی خاص حکم‌فرما شد. من در عرشه چرت می‌زدم و بی‌خوابی شب گذشته را جبران می‌کردم. ساعت دوی نیمه‌شب بود که بیدارمان کردند و گفتند که به سن‌پائولو رسیده‌ایم. نشانی دکتر رسکانی، مدیر مجتمع جزامیان را با خود داشتیم. نزد او رفتیم. کشیک بود. از دیدن ما بسیار خوش‌حال شد و اتاقی در اختیارمان گذاشت تا بخوابیم.

غذایی مفصل خوردیم و خوابیدیم.

۲۸. روزهایی با جزامیان

روز یکشنبه تصمیم گرفتیم از مجتمع جزامیان دیدن کنیم. باید با قایقی از رودخانه عبور می‌کردیم تا به آنجا برسیم. یکشنبه تعطیل بود و قایقی پیدا نمی‌شد تا ما را به آن طرف رود ببرد. ناچار بازگشتیم و به دیدن مادر روحانی سور آلبرتو رفتیم. این مادر روحانی، که زنی تنومند بود، کارهای مجتمع را سر و سامان می‌داد.

آن روز فوتبال بازی کردیم، اما به دلیل خستگی مفرط، بازی‌مان بسیار بد بود. وضع تنفسی من کمی بهتر شده بود.

روز دوشنبه موفق شدیم از مجتمع جزامیان دیدن کنیم. ششصد نفر بودند. آن‌ها جداگانه در کلبه‌هایی کوچک در جنگل زندگی می‌کردند. جزامیان به کارهایی گوناگون سرگرم بودند. دکتر رسکانی با تمام وجود، خود را وقف آن‌ها کرده بود. او تلاش می‌کرد حتی المقدور، مشکلات آن‌ها را رفع کند.

روز سه‌شنبه نیز به دیدار جزامیان رفتیم. در معاینه‌ی بیماران، به دکتر رسکانی کمک کردیم. او در زمینه‌ی شکل‌های عصبی بیماری جزام تخصصی ویژه و باورنکردنی داشت. در آن منطقه، بیماری جزام به سیستم‌های عصبی حمله‌ور می‌شد و آن‌ها را مختل می‌کرد.

از محل زندگی کارکنان مجتمع نیز دیدن کردیم. آن‌ها فاقد لوازم و تجهیزات یک زندگی معمولی بودند.

پنجشنبه روز تعطیلی مجتمع بود. بنابراین، آن روز را به مجتمع نرفتیم. در عوض فوتبال بازی کردیم. من دروازه‌بان بودم. بدون آن که گلی بخورم، بازی پایان یافت.

بعد از بازی فوتبال، به ماهی‌گیری پرداختیم. اما چیزی گیرمان نیامد.

روز جمعه به تنهایی به مجتمع رفتم. آلبرتو با من نیامد. او ترجیح داده بود پیش راهبه‌ای زیبا به نام مارگاریتا بماند و به او در کارهایش کمک کند. پس از بازگشت از مجتمع، به رودخانه رفتم و دو عدد ماهی گرفتم. یکی از ماهی‌ها را به دکتر مانتایا دادم.

۲۹. در ستایش زندگی

روز شنبه، چهاردهم ژوئن سال ۱۹۵۲ در دفترچه‌ام نوشتم: «بیست و چهار ساله شدم. اکنون من به قله‌ی قرن بیستم رسیده‌ام. از این که من نیز به ضیافت زندگی دعوت شده‌ام، بسیار خشنودم. به طور کلی زندگی‌ام خوب گذشته است. عشق، خنده و زندگی چیزهایی بوده‌اند که زندگیم را زیستنی کرده‌اند. همواره زندگی را ستوده‌ام و برای همیشه ستایش‌گر آن نیز خواهم ماند.»

صبح زود به رودخانه رفتم تا ماهی بگیرم. ماهی‌گیری نیز به قمار شبیه است؛ با برد شروع می‌کنی، اما در انتها بازنده‌ای. بعدازظهر آن روز نیز فوتبال بازی کردیم. بعد از بازی، به خانه‌ی دکتر رسکانی رفتیم و پس از صرف یک غذای خوشمزه، عازم مجتمع شدیم. در مجتمع، به مناسبت روز تولد من، جشنی گرفته بودند. انواع و اقسام نوشیدنی‌ها و کلوچه‌های محلی را روی میز چیده بودند. همه اظهار محبت و شادمانی می‌کردند. مدیر مجتمع، دکتر رسکانی، برخاست و به افتخار ما سخنرانی کوتاهی ایراد کرد. سخنان او ما را تحت تأثیر قرار داد. بنابراین، من نیز از جایم بلند شدم و چیزی شبیه این گفتم:

«وظیفه‌ی خود می‌دانم که با زبانی الکن، پاسخ محبت‌های شما و دکتر رسکانی را بدهم. ما در کوله‌های خود چیزی جز کلمات نداریم که به شما تقدیم کنیم. بنابراین، با تمام وجودم، از شما دوستان خوبم و تمامی کارکنان این مجتمع تشکر می‌کنم. تقریباً یک هفته است که ما همدیگر را دیده‌ایم، اما شما محبت را به انتها رسانده و به مناسبت روز تولد من، چنین جشنی را برگزار کرده‌اید. من برای همیشه وامدار دل پرمهرتان خواهم بود و هرگز فراموش‌تان نخواهم کرد. باید اضافه کنم که تا چند روز دیگر، کشور پرو را ترک خواهیم کرد. بنابراین، این سخنان به منزله‌ی وداع با شما و همه‌ی مردم این کشور دوست‌داشتنی نیز هست. مردم پرو، از لحظه‌ی ورود ما به این کشور، تا همین لحظه که کنار شما هستیم، نهایت لطف و مهربانی را در حق ما به عمل آورده‌اند. گرچه ما

شایسته‌ی این همه محبت نبودیم و نیستیم. با سپاس از همگی شما دوستان دوست‌داشتنی ما، جامم را به سلامتی مردم مهربان پرو می‌نوشم.»

سخنان من با تشویق پر شور حاضران روبرو شد. جشن آن شب، تا دمدمای صبح ادامه داشت.

صبح روز یکشنبه، به دیدن قبیله یاگونا رفتیم. آن‌ها را سرخ‌پوستان نی‌قرمز می‌نامیدند. در اعماق جنگل راه می‌پیمودیم که ناگهان به تعدادی کلبه برخوردیم. دیدن خانه‌هایی که فقط از نی و حصیر ساخته شده بودند، برایمان جالب بود. حصیر از هجوم پشه‌ها جلوگیری می‌کند. بالاتنه‌ی همه مردان و زنان قبیله؛ برهنه بود. کودکان قبیله شکمی برآمده و دست و پای لاغر داشتند. بزرگ‌ترها وضع جسمانی خوبی داشتند و هیچ نشانی از کمبود ویتامین در آن‌ها دیده نمی‌شد. همه‌ی افراد آن قبیله، بدون استثنا، دندان‌هایی فاسد داشتند. قدری با آن‌ها خوش و بش کردیم و بازگشتیم.

آن شب، آلبرتو مرا از خواب بیدار کرد و از دردی که در سمت راست شکم داشتم گلایه کرد. من خسته‌تر و خواب‌آلودتر از آن بودم که حرف‌هایش را جدی بگیرم. مقداری شهادت برایش تجویز کردم، غلٹی زدم و باز به خواب فرو رفتم.

دوشنبه روز توزیع دارو در مجتمع بود. آلبرتو تحت نظر راهبه‌ی محبوبش، مادر مارگاریتا قرار گرفت و هر چهار ساعت یک بار، پنی‌سیلینی به او تزریق کردند.

دکتر رسکانی به ما گفت: «قرار است محموله‌ای الوار برای ما برسد. اگر بخواهید، می‌توانید قایقی برای خود بسازید.» ما از پیشنهاد او استقبال کردیم. با قایق می‌توانستیم به ماناوس و جاهای دیگر برویم. پایم زخم شده بود، بنابراین نتوانستیم آن روز فوتبال بازی کنیم. در عوض با دکتر رسکانی گرم گفت‌وگو کردم.

صبح روز سه‌شنبه، حال آلبرتو خوب شده بود. بنابراین، به مجتمع جزامیان رفتیم. دکتر مانتایا مشغول عمل یکی از جزامیان بود.

بعدازظهر همان روز، به مردابی نزدیک مجتمع رفتیم تا ماهی بگیریم. هنگام بازگشت، تصمیم گرفتیم عرض رودخانه آمازون را شنا کنیم. شنای ما دو ساعت طول کشید.

چهارشنبه، هوا گرفته و بارانی بود. به همین دلیل، به مجتمع نرفتیم. در واقع آن روز را تلف کردیم. کتابی از گارسیا لورکا خواندم.

پنجشنبه با دکتر مانتایا به آن سوی ساحل رفتیم تا غذا بخوریم. در این گشت و گذار فرصتی دست داد تا مقداری انبه، ذرت، ماهی و نیشکر بخریم. قیمت‌ها بسیار ارزان بود. در حاشیه‌ی رود آمازون ماهی‌گیری هم کردیم. مانتایا دو ماهی گرفت و من یکی. هنگام بازگشت، بادی سرد می‌وزید. کاپیتان راجر

آلوارز ترسیده بود. قایق به شدت تکان می‌خورد. از او درخواست کردم اجازه دهد تا من سکان را به دست بگیرم. او قبول نکرد. سرانجام با دشواری بسیار، به مجتمع بازگشتیم. ماهی‌ها را سرخ کردیم و خوردیم. اما باز احساس گرسنگی می‌کردیم.

ساخت قایق کوچک‌مان به پایان رسیده بود. آن شب، گروهی از جزامیان نزد ما آمدند تا با نواختن سازهای خود به ما بدرود بگویند. یکی از جزامیان نابینا ترانه‌های محلی می‌خواند. به دستان کسی که آکاردئون می‌نواخت نگاه کردم. جزام همه‌ی انگشتانش را خورده بود. یکی فلوت می‌نواخت و دیگری ساکسیفون. یکی طبل می‌نواخت و دیگری گیتار.

پس از اجرای موسیقی، نوبت به سخنرانی رسید. چهار تن از جزامیان به نوبت سخنرانی کردند. یکی از آنها حرف‌هایش را فراموش کرده بود، به همین دلیل فریاد کشید: «به افتخار دوست پزشک‌مان، هورا!» و همه به افتخار ما هورا کشیدند. آن‌گاه آلبرتو از بدرقه‌ی باشکوه آنها تشکر کرد و گفت: «زیبایی طبیعت پرو، در برابر شکوه زیبایی دل‌های شما جاذبه‌ای ندارد. نمی‌دانم چه بگویم. کلمات نمی‌توانند احساس مرا بازگو کنند. نمی‌دانم چه بگویم.» آن‌گاه آغوش خود را باز کرد و فریاد کشید: «از همه‌ی شما نازنینان ممنونم! همه‌ی شما را عاشقانه دوست دارم!» و سپس به گریه افتاد.

بعد از وداعی پرشور و گرم، بیماران فانوس‌های خود را برداشتند و راهی مجتمع شدند. ما آنها را می‌نگریستیم که دور می‌شدند.

در دل جنگل، آنها با فانوس‌های کوچک خود، به شب‌تاب‌هایی پُران می‌مانستند. دل تاریک جنگل با آنها چه روشن شده بود!

جمعه، روز جدایی ما از بیماران جزامی مجتمع بود. به مجتمع رفتیم و با بیماران عکس گرفتیم.

هنگام بازگشت از مجتمع، دو آناناس اهدایی دکتر ماتتایا را نیز با خود آوردیم. حمام گرفتیم، غذا خوردیم و ساعت سه بعدازظهر، قایق‌مان را به آب انداختیم و راهی شدیم. نام قایق خود را مامبو تانگو گذاشته بودیم.

ما رفتیم و کوله‌باری از خاطرات شیرین را نیز با خود سوغات بردیم. در پس تیرگی چهره‌ی جزامیان، خورشیدی از عشق و محبت می‌درخشید. در چنان موقعیتی نیز می‌شد به ستایش زندگی پرداخت. آری، زندگی در هر موقعیتی، ستودنی است.

۳۰. شنا نکن، شناور باش!

دو سه پشه قصد آزار و اذیت مرا داشتند، بی‌اعتنا به آن‌ها به خواب رفتم. آلبرتو بیدارم کرد و شهر لتیسیامی را در قسمت چپ رودخانه نشانم داد. تغییر مسیر قایق به سمت شهر بسیار دشوار بود. جریان آب، جلوی این کار را می‌گرفت. با تمام نیرو پارو می‌زدیم. بی‌فایده بود. مایوسانه به چراغ‌های شهر چشم دوخته بودیم که به تدریج دور و محو می‌شدند. من از پارو زدن دست کشیده بودم. آلبرتو هنوز پارو می‌زد. به او گفتم: «آلبرتو! شنا نکن، شناور باش!» لبخندی زد و پارو را کنار گذاشت. در مسیر جریان آب حرکت کردیم و خود را به دست تقدیر سپردیم. تصمیم گرفتیم تا سپیده‌دم بخواهیم. وضعیت‌مان چندان امیدوارکننده نبود. اگر در همین مسیر حرکت می‌کردیم، تا ده روز دیگر به ماناوس می‌رسیدیم. آذوقه‌مان ته کشیده بود. مطمئن نبودیم که به ساحل خواهیم رسید یا نه. به علاوه، بی‌آن که ویزای ورود به برزیل را داشته باشیم، وارد خاک این کشور شده بودیم. خوابمان برد و نگرانی‌های ما نیز به خواب رفتند. با تابش نور خورشید، بیدار شدم و از پشه‌بند به بیرون سرک کشیدم. جریان آب، قایق‌مان را به ساحل سمت راست کشانده بود. قایق‌مان به گل نشسته بود. آلبرتو در خواب به کنده‌ی درخت بیش‌تر شبیه بود تا به یک انسان. حسودی‌ام شد. بنابراین من هم دوباره خوابیدم. ضعفی وحشتناک و نوعی رخوت و اضطراب بر وجودم چنگ انداخته بود. احساس می‌کردم قدرت تصمیم‌گیری ندارم. با خود گفتم: «هیچ کاری نیست که انسان از عهده‌ی انجام آن برنیاورد.» این فکر تسکینم داد و به خواب رفتم.

۳۱. هنوز زنده‌ام! (نامه ای دیگر به مادر)

مادر عزیزم!

هنوز زنده‌ام! کیلومترها دورتر و چندین پستوی بی‌پولتر. آماده می‌شویم تا به ونزوئلا برسیم. راستی می‌خواستم تولدت را تبریک بگویم. امیدوارم مثل همیشه در اوج شادمانی بوده باشی.

خلاصه‌ی گزارش سفرمان را به اطلاع‌تان می‌رسانیم؛ یعنی خلاصه‌ی آنچه را که بعد از ترک ایکیتوس برایمان اتفاق افتاده است. سفرمان کمابیش مطابق نقشه پیش رفته است. پشه‌ها همسفران همیشگی ما بوده‌اند! به مجتمع جزامیان سن‌پائولو نیز رفتیم. مدیر مجتمع، دکتر رسکانی، نهایت لطف و محبت را در حق‌مان به جا آورد. مردی بود نازنین و دوست‌داشتنی. با همه‌ی جزامیان آن مجتمع، و نیز با کارکنانش دوست شدیم. آن مجتمع را راهبه‌ها می‌گردانند. آن‌ها مدام از ما می‌پرسیدند که چرا در مراسم عشاء ربانی شرکت نمی‌کنیم. هر کس در این مراسم شرکت نمی‌کرد، سهمیه‌ی غذایش قطع می‌شد. اما ما دوستانی داشتیم که سهمیه‌ی غذاشان را به ما برسانند. زندگی بر وفق مراد است. روز تولدم، جشنی مفصل برگزار شد و همه‌ی اهالی مجتمع در آن شرکت کردند. چند روز پیش‌تر از آنچه که پیش‌بینی کرده بودیم آنجا ماندیم. اما بالأخره ره‌سپار کلمبیا شدیم. شب گذشته، گروهی از بیماران به اتاق ما آمدند و تا سپیده‌دم نواختند و آواز خواندند. از قبیله‌ای بومی دیدن کردیم. خوردیم، نوشیدیم، فوتبال بازی کردیم، دوست شدیم، دل بستیم و دل بریدیم. اکنون بادبان‌های قایقی را که خود ساخته‌ایم، برافراشته و عازم سرزمین‌هایی تازه هستیم. دیشب قرار شد یکی از ما کشیک بدهد، اما هر دوی ما خوابیدیم و قایق‌مان به گل نشست. یکی از مرغ‌هایی که برای خوردن همراه آورده بودیم به آب افتاد و با آب رفت. مطمئنم او زودتر از ما به مقصد می‌رسد. من که عرض رودخانه را در سن‌پائولو شنا کرده‌ام، جرأت نکردم به آب ببرم و مرغ را بگیرم. راستش از تماس‌هایی که گاه‌گاه سر خود را از آب بیرون می‌آوردند، می‌ترسم. اگر تو یا آناماریا این‌جا بودید، قطعاً در آب می‌پریدید و مرغ را نجات می‌دادید. من هنوز می‌ترسم شب‌ها به آب بزنم. در ضمن، قلاب‌های ماهی‌گیری‌مان را نیز آب برد. تقصیر شلختگی جفتمان بود. خوابمان برد و قلاب‌ها رفتند و ما، بی آن که بدانیم، وارد خاک برزیل شدیم. احساس می‌کنیم دو بار دور دنیا را چرخیده‌ایم. تا چند روز دیگر در کاراکاس خواهیم بود. آلبرتو شانس خوبی برای پیدا کردن کار در کاراکاس دارد.

مادر عزیزم! دلم برایت یک ذره شده است. به پدر بگو که خیلی دوستش دارم. امیدوارم همه‌ی شما را خیلی زود ببینم. عشق و دلدادگی‌ام را به اطلاع چچینا برسان. همواره به یادش بوده‌ام.

عاشق سینه‌چاک شما، ارنستو.

۶ جولای ۱۹۵۲.

۳۲. کاراکاس

پس از پاسخ دادن به پرسش‌هایی غیرضروری و تورق پاسپورتها توسط مأمور مربوطه، مدارکمان را مهر زدند و به دستمان دادند. تاریخ عزیمت، چهاردهم ژوئیه تعیین شده بود. از روی پلی که دو کشور را به هم وصل می‌کند عبور کردیم. سرباز ونزوئلایی با کج‌خلقی و گستاخی، که ویژگی مردم آن منطقه است، وسایلمان را وارسی کرد. پس از طی تشریفات اداری، سوار مینی‌بوسی شدیم که قرار بود ما را به سن‌کریستوبال ببرد. در نیمه‌های راه، مینی‌بوس توقف کرد و دوباره وسایلمان را وارسی کردند. تا رسیدن به کاراکاس چندین ایستگاه بازرسی قرار داشت. مطمئن بودیم چندین بازرسی دیگر نیز در پیش داریم.

وقتی به سن‌کریستوبال رسیدیم، بین ما و راننده‌ی مینی‌بوس مشاجره‌ای در گرفت. او از ما بیست بولیوار بیش‌تر از آنچه که فکر می‌کردیم طلب می‌کرد. بالأخره او چیره شد و ما کرایه را تمام و کمال پرداختیم و پیاده شدیم.

تا عصر در خیابان‌های شهر پرسه زدیم. به کتابخانه‌ی شهر رفتیم و کتاب‌هایی که درباره‌ی آن کشور نوشته شده بود را تورق کردیم.

ساعت یازده شب، به سمت شمال حرکت کردیم. مینی‌بوس بیش از ظرفیتش مسافر سوار کرده بود. همه کیپ هم نشسته بودیم. پنچرگیری، یک ساعت معطلمان کرد. آسمم هنوز آزاردهنده بود. هرچه از ارتفاعات بالاتر می‌رفتیم، حیات گیاهی کمتر و کمتر می‌شد. ناهمواری جاده، موجب پنچر شدن مدام لاستیک‌ها می‌شد. در تمام طول مسیر، ایستگاه‌های بازرسی گذاشته بودند. آن‌ها مدام وسایل مسافران را وارسی می‌کردند. هرچه جلوتر می‌رفتیم، نرخ غذا نیز گران‌تر می‌شد. تصمیم گرفتیم تا جایی که ممکن است صرفه‌جویی کنیم.

در ایستگاه پونتادلاگیلا چیزی نخوردیم. اما دل رثوف راننده به حالمان سوخت و برای ما غذا خرید. پونتادلاگیلا مرتفع‌ترین ناحیه‌ی ونزوئلاست. این ناحیه در چهارهزار و دوست متری سطح دریا قرار دارد. آخرین قرص‌هایم را خوردم و خوابیدم.

صبح روز بعد، راننده مینی‌بوس را نگه داشت و یک ساعت خوابید. دو روز بود که یک‌سره رانده بود. قرار بود آن شب به کاراکاس برسیم. اما به دلیل پنچر کردن‌های مدام، با دمیدن سپیده، ما نیز وارد شهر کاراکاس شدیم. هوا گرم‌تر

شده بود. از در و دیوار موز می‌بارید. آسمم عود کرده بود و اذیتم می‌کرد. خسته و بی‌حال بودم. اتاقی را به قیمت پنجاه بولیوار کرایه کردیم و بعد از این که آلبرتو آدرنالین به من تزریق کرد، مانند مرده‌ها افتادم و خوابیدم.

۲۳. دلم برای آلبرتو تنگ شده!

آلبرتو در کاراکاس شغلی پیدا کرد و ماند. دلم برایش تنگ شده بود. به نظر می‌رسید شکننده و ضربه‌پذیر شده بودم. خیلی وقت‌ها سرم را برمی‌گرداندم تا به آلبرتو چیزی بگویم، ناگهان متوجه می‌شدم او دیگر با من نیست. ماه‌ها هم‌سفر بودن، آدم‌ها را به یکدیگر وابسته می‌کند. ما رؤیاهایی مشابه داشتیم.

دللی برای گله و شکایت وجود نداشت. همه چیز روبه‌راه بود: غذای خوب و کافی، امید بازگشت به خانه و ادامه‌ی تحصیلات و گرفتن مدرک و پیدا کردن شغلی مناسب.

فکرها در ذهنم می‌چرخیدند. از مرکز شهر خارج شدم و به اطراف شهر رفتم. کاراکاس در امتداد دره‌ای باریک واقع شده است. به همین دلیل، بدون بالا رفتن از تپه‌های مجاور، زیاد نمی‌توان از این شهر دور شد. از بالای تپه‌ها، کاراکاس به شهری پر جنب و جوش می‌ماند. سیاهان، که از نژاد آفریقایی‌ها هستند، با پرتغالی‌ها تجربه‌ای مشترک دارند. تبعیض و فقر، آن‌ها را در نبردی برای بقا، متحد می‌سازد. اما آن‌ها نگرشی متفاوت نسبت به هم دارند. به همین دلیل، هنوز از هم جدا مانده‌اند. از دید پرتغالی‌ها، سیاه، آدمی است تنبل و خیالاتی که پولش را صرف عیش و نوش می‌کند. از دید سیاهان، اروپایی، آدمی است خسیس و اهل پس‌انداز.

در بالای تپه‌های مجاور کاراکاس، از خانه‌های بتنی خبری نبود. در عوض، خانه‌هایی از خشت و گل در اطراف پراکنده بودند. به داخل یکی از آن‌ها سرک کشیدم. در یک طرف، اجاق قرار داشت و در طرف دیگر، مقداری گاه و پوشال روی زمین ریخته بود. لابد از آن به عنوان بستر خواب استفاده می‌کردند. تعدادی بچه‌گربه و یک سگ مشغول بازی با یک کودک سیاه‌پوست بودند. دودی تند و زننده از آتش بلند بود. زنی سیاه‌پوست با موهایی وز کرده، مشغول پختن غذا بود. به آن‌ها سلام کردم و از همه‌شان عکس گرفتم. زن جلو آمد و گفت: «عکسی را که گرفتی همین حالا به من بده.» گفتم: «ابتدا باید ظاهرش کنم.» اصرار کرد. در همین زمان یکی از بچه‌ها مشغول بازی در محوطه‌ی اطراف خانه بود. دوربینم را به سوی او گرفتم. به من زل زد، پایش به چیزی گیر کرد و زمین خورد. داد و هوار همه درآمد. به طرف من هجوم آوردند. با وحشت از آنجا فرار کردم. آن‌ها به طرفم سنگ پرتاب می‌کردند.

در مسیر بازگشت، به جعبه‌هایی بزرگ و چوبی برخوردیم که معمولاً برای حمل اتومبیل‌های نو از آنها استفاده می‌شود. اما مردم آن ناحیه، جعبه‌ها را به خانه‌هایی برای زندگی تبدیل کرده بودند. از درون جعبه‌ها صدای موسیقی بلند بود. در مقابل بعضی از این جعبه‌ها و یا به تعبیری خانه‌ها، اتومبیل‌هایی شیک و آخرین مدل پارک بودند!

هوای ماه‌های گوناگون بر فراز سرم مشغول پرواز بودند. کاراکاس، شهر همیشه‌بهار، در مقابل دیدگان من گسترده شده بود. ساختمان‌های قدیمی این شهر مورد هجوم کاشی‌های قرمز خانه‌های مدرن قرار گرفته‌اند. اما در معماری خانه‌های قدیمی چیزی وجود دارد که حتی پس از ویرانی نیز بر جای می‌ماند: روح کاراکاس.

۳۴. مسیحای مجرد

این مطلب را ارنستو پس از بازگشت از سفر نوشته است.
معلوم نیست این رویداد در چه زمانی و در کدامین کشور رخ داده است.

ستارگان در آسمان تیره‌ی آن شهر کوچک کوهستانی می‌درخشیدند. به دامنه‌های جنگلی کوه‌ها پناه برده بودم. سکوت و سرما ظلمت را غلیظ‌تر می‌کرد. واقعاً از وصف آن شب عاجزم. گویی همه‌چیز مخفیانه به فضای اثیری پیرامونمان برده می‌شد و حضور ما را انکار می‌کرد. حتی یک تکه ابر نیز در آسمان نبود تا با پوشاندن پاره‌ای از آسمان پرستاره، چشم‌اندازی به وجود بیاورد. فقط در چند متری من، نور چراغی کم‌سو، از ظلمت اطراف می‌کاست.

چهره‌ی آن مرد، در سایه گم شده بود. تنها چیزی را که می‌توانستم ببینم، برق گیرای چشمانش و سفیدی مطبوع دندان‌های پیشینش بود. هنوز نمی‌دانم فضای آن‌جا بود و یا شخصیت آن مرد که مرا برای انقلاب آماده کرد. من آن سخنان را از آدم‌های دیگری نیز شنیده بودم. اما هیچ‌کدام تأثیر سخنان آن مرد را نداشتند. چیزی در کلام او بود که به دورم می‌پیچید. مرا در خود می‌گرفت. افسونی در سخنانش بود که به شراره‌های آتش می‌مانست و همه‌ی وجودم را می‌سوزاند. به مسیحای مجرد شباهت داشت که فقط خورشید برازنده‌ی هم وثاقی‌اش باشد. او از حماقت و جزمیت می‌گریخت. از سخنانش پیدا بود که سرزمین‌های بی‌شماری را دیده و هزاران ماجرا را از سر گذرانده است. او در آن نقطه‌ی متروک، تنها می‌زیست و منتظر روز واقعه بود.

هنوز حیران آن مرد ناشناس بودم که گفت‌وگوها به پایان رسید و لحظه‌ی جدایی نزدیک شد. گفتم: «کیستید؟» خندید و گفت: «من، منم!» و ادامه داد: «مردم را دریاب! هرگز سازش نکن! آری، کسانی که سازش نمی‌کنند،

می‌میرند؛ اما مرگ‌شان عین حیات و زندگی است. آری، تو نیز می‌میری، اما در چهره‌ات نشانی از مرگ نخواهد بود. از گلوله نترس! تو روح گلوله‌ای. گلوله از زبان تو سخن خواهد گفت و از عمل تو شلیک خواهد شد. تو همان اندازه مفید هستی که من هستم. آه، تو نمی‌دانی که تا چه اندازه کمک‌هایت به مردم مفید است؛ مردمی که تو را قربانی خواهند کرد!»

خندید. برق دندان‌های سفیدش را دیدم. او تاریخ را پیش‌گویی می‌کرد. دستم را گرفت. گرمای دستانش همچون نجوایی دور به گوش دلم رسید. این شیوه‌ی خداحافظی او بود. با سخنان او، شب آرام‌آرام خودش را جمع کرد و به دور دلم پیچید. او رفت، در حالی که من در جایم می‌خکوب شده بودم. نگاه کردم، گام‌هایش علفها را نمی‌آزرد. در عوض، با هر گامی که برمی‌داشت، شب‌پره‌های روشن، همچون فانوس‌هایی کوچک، از لابه‌لای علفها بیرون می‌آمدند و به دنبال گام‌های او روان می‌شدند. او که بود؟

تصمیم گرفتم خودم را وقف مردم کنم.

قدیس ارنستو چه‌گوارا

نوشته ارنستو گوارا لنینچ، پدر ارنستو چه‌گوارا

وقتی آلبرتو در کاراکاس ماند، ارنستو با هواپیمایی که اسب‌های مسابقه را حمل می‌کرد، به میامی رفت. برنامه این بود که هواپیما فقط یک روز در میامی توقف داشته باشد و سپس به کاراکاس برگردد و از آنجا به آرژانتین بیاید. اما خلبان ناگهان تصمیم گرفته بود موتورهای هواپیما را در میامی بازرسی کند. بعد از بازرسی معلوم شده بود که یکی از موتورها معیوب است و باید تعمیر شود. تعمیر موتور هواپیما یک ماه طول کشید و ارنستو که حالا یک دلار بیش‌تر در جیب‌هایش نداشت، حسابی گیر افتاده بود. او مجبور بود سختی‌های آن یک ماه را تحمل کند. او اتافی در مسافرخانه‌ای کوچک اجاره کرد و به صاحب مسافرخانه قول داد که به محض بازگشت به بوینوس‌آیرس، تمامی کرایه‌ی اتاق را پرداخت کند. صاحب مسافرخانه نیز پذیرفت.

در طول سفر، او هیچ‌گاه درباره‌ی مشکلات و مصائب پیش‌آمده، به ما چیزی نمی‌گفت. فقط وقتی به خانه بازگشت، پرده از روی آن همه دشواری برداشت. می‌گفت در آن مدت یک ماه، هر روز پانزده کیلومتر را پیاده طی می‌کرده و به ساحل می‌رفته است. خوش‌حال بود از این که با بخشی از ایالات متحده آشنا شده است.

بالأخره هواپیما تعمیر شده و به کاراکاس پرواز کرد. بر فراز کاراکاس، خلبان اعلام کرده بود که چرخ هواپیما باز نمی‌شود. ارنستو گمان کرده بود که شوخی‌ای در کار است، اما وقتی از پنجره به محوطه‌ی فرودگاه نگاه کرده بود، با دیدن ماشین‌های آتش‌نشانی متوجه شده بود که قضیه، بسیار هم جدی است. هواپیما آماده‌ی فرود اضطراری بوده که ناگهان چرخ‌ها باز می‌شوند و آنها بدون حادثه‌ای ناگوار فرود می‌آیند.

در بوینوس‌آیرس بودیم که خیر رسید ارنستو، قدیس خاکی ما، بعدازظهر همان روز با یک هواپیمای باربری از سفر بازمی‌گردد. سفر او به دور آمریکای جنوبی، هشت ماه طول کشیده بود.

همه‌ی اعضای خانواده برای استقبال از او به فرودگاه اسئیسارفته بودیم. آسمان را ابرهای تیره پوشانده بود. هواپیمای باربری حامل ارنستو، طبق برنامه باید ساعت دو بعدازظهر فرود می‌آمد. ساعت چهار بعدازظهر بود. از هواپیما خبری نبود. آنها با برج مراقبت نیز تماسی نگرفته بودند. همه‌ی ما نگران بودیم. مسؤولان فرودگاه آرامان کردند و گفتند: «هواپیماهای باربری طبق برنامه فرود نمی‌آیند. آنها زمانی فرود می‌آیند که کسی انتظارشان را نمی‌کشد!»

درست می‌گفتند. ناگهان هواپیما در آسمان فرودگاه پدیدار شد. از میان ابرها عبور کرد، دوری زد و فرود آمد. لحظاتی گذشت. آن‌گاه، ارنستو را دیدیم که بارانی تیره‌ای به تن داشت و از پله‌های هواپیما پایین می‌آمد. باران می‌بارید. او به طرف در ترمینال دوید. من در تراس ایستاده بودم. دستانم را مقابل دهانم گرفتم و فریاد زدم: «ارنستو!» او صدایم را شنید، ولی نمی‌دانست صدا از کجاست. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و ناگهان ما را دید. هنوز چهره‌ی دوست‌داشتنی‌اش که برای ما دست تکان می‌داد و می‌خندید، مقابل چشمانم است.

سپتامبر ۱۹۵۲ بود.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبیم.

طه کامکار
